

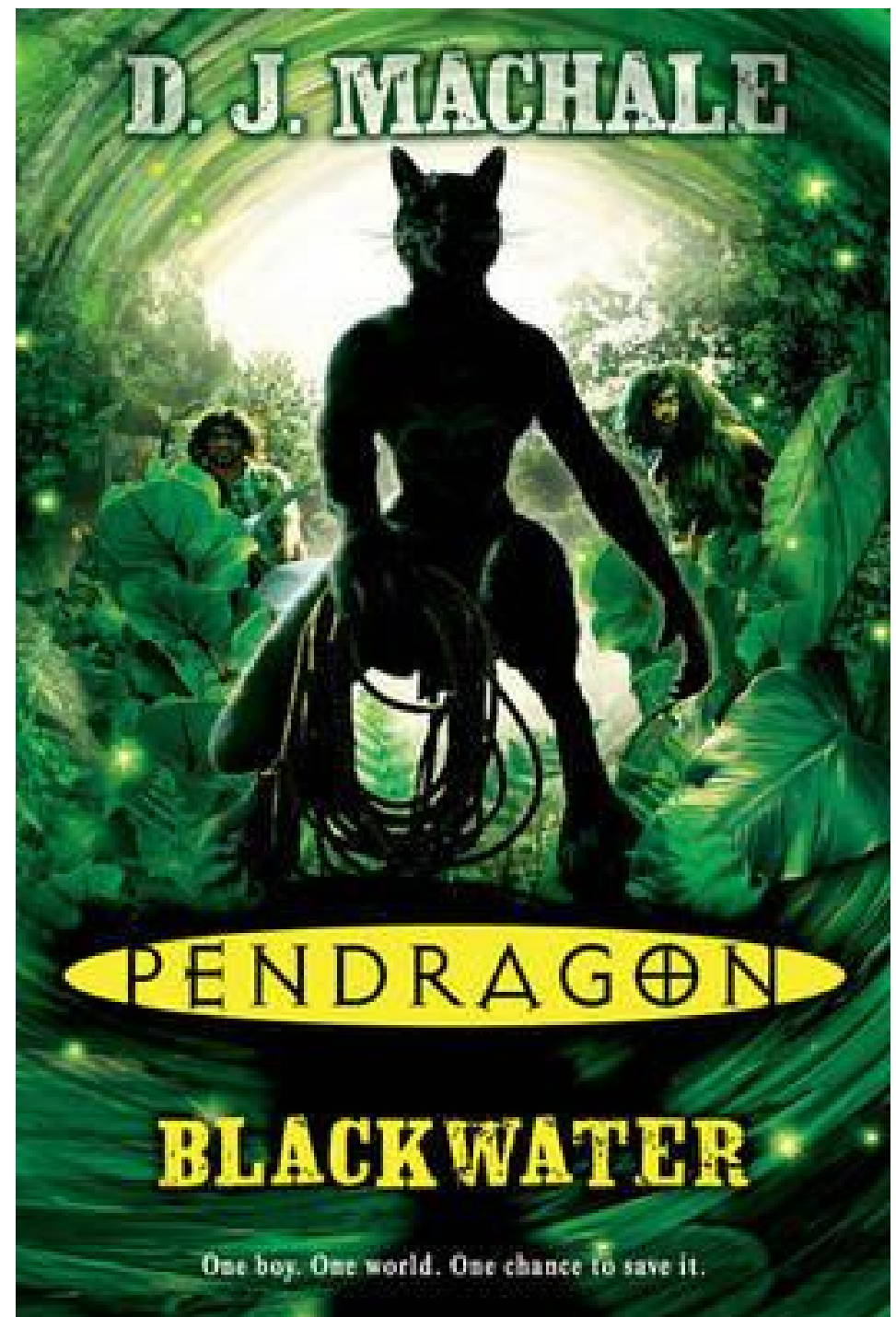
ITS Just Biginning.....

پیش گفتار

دستیار

همه چیز به همین مربوط می‌شد.

البته موضوع دیگری هم مطرح بود و آن، نجات بشریت از نابودی به دست شیطان خبیثی به نام سنت دین بود، اما این موضوع پیچیده‌تر از آن بود که مارک دایمند و کورتنی چتویند در آن زمان، توان پرداختن به آن را داشته باشند. گمان می‌کردند که دستیار شدن بهترین راه برای ورود بی‌دردسر به مقوله‌ی نجات جهان است. این دو دوست روی کاناپه‌ی قدیمی عتیقه‌ای در آپارتمان کوچکی در شهر نیویورک، کنار هم نشسته بودند. برای یادگیری طرز کار مرموز دستیارها به آن‌جا رفته بودند. محیط آپارتمان در مقایسه با جملاتی که می‌شنیدند چندان هیجان‌انگیز نبود چرا که این جملات به زودی تغییری ابدی در مسیر زندگیشان ایجاد می‌کرد.



تام دورنی که صاحب این آپارتمان بود به آن‌ها گفت:

— حالا دیگه شما دوتا دستیارهای زمین دومید. حالا که پرس از بین ما رفته، دیگه به وجود من نیازی نیست. شاید این کار در مقایسه با کارهایی که مسافرها می‌کنند کار ساده‌ای باشه ولی فکر کنم خودتونم قبول دارید که کار مهمیه.

مارک و کورتنی به او اطمینان خاطر دادند و گفتند:

— البته که می‌دونیم، درسته قربان.

دورنی برگشت تا منظره‌ی بیرون پنجره را نگاه کند و اخم کرد. کورتنی پرسید:

— چیزی هست که به ما نگفته باشین؟

دورنی آهی کشید و گفت:

— فقط یه حسه.

کورتنی پرسید:

— چه حسی؟

دورنی با ناراحتی گفت:

— نمی‌دونم، از شنیدن اخبار ویلاکس ناراحت شدم.

کورتنی گفت:

— بله، حق دارین.

— منظورم اینه که مراقب باشید. بالاخره سنت دین یک بار موفق شده و معلوم

نیست چه چیزهایی در پیش دارید. از حالا به بعد هیچ تضمینی وجود نداره که قوانین گذشته همچنان حاکم باشند.

این خبر در اولین روز رسمی دستیار شدن مارک و کورتنی، خبر هولناکی بود. در حالی که هشدار شوم دورنی تمام ذهنشان را به خود مشغول کرده بود، از آپارتمان بیرون رفتند و سوار قطار شدند تا به استونی بروک در کانکتیکات برگردند. درست پیش از توقف قطار در ایستگاه استونی بروک، مارک گفت:

— من می‌خوام برم به ناودون.

کورتنی پرسید:

— برای چی؟

— باید یه مقدار لباس ببریم و بگذاریم اون‌جا.

کورتنی مخالفت کرد و گفت:

— ولی کسی به ما نگفته که لباس لازم داره.

— می‌دونم. فقط می‌خوام آینده‌نگری کرده باشم.

کورتنی پرسید:

— این فقط بهانه‌ای برای رفتن به اون‌جاست، نه؟

مارک مخالفت نکرد و گفت:

— فکر کنم دلم می‌خواد یه بار دیگه اون‌جا رو ببینم که بهم ثابت بشه واقعاً

وجود داره.

کورتنی گفت:

— آی گفتم! منم همین‌طورم.

وقتی از قطار پیاده شدند هر دو به خانه رفتند و کپه‌ای لباس جمع‌آوری کردند که به‌نظرشان برای مسافرهایی مناسب بود که از قلمروهای دوردست به زمین دوم می‌آمدند. این همان کاری بود که دستیارها می‌کردند. از مسافرهایی حمایت می‌کردند که مأموریتشان محافظت از هالا بود. کورتنی یک سری لباس ساده و راحت مثل شلوار جین، تی‌شرت، بلوز آستین بلند، جوراب، پوتین کوه‌نوردی و لباس زیر آماده کرد. خیلی با خودش کشمکش کرد که یکی از سینه‌بندهایش را هم بیاورد ولی به نظرش رسید که این دیگر زیاده‌روی است. مارک هم یک سری لباس جمع کرد که همگی از مد افتاده بودند. مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟ او فقط از این جور لباس‌ها داشت: گرمکن‌هایی که آرم‌های بی‌معنی داشتند، شلوارهایی که مارکشان معروف نبود و کفش‌های ورزشی بدون مارک. او خودش را درگیر مد نکرده بود. امیدوار بود که این موضوع برای مسافرها هم اهمیت چندانی نداشته باشد.

مارک چیز دیگری هم آورد ولی امیدوار بود موردی برای استفاده از آن پیش

نیاید. سیخ بخاری شومینه‌ی اتاق پدر و مادرش بود. سیخ بخاری برای مقابله با سنگ کویبگی که به سویشان حمله‌ور می‌شد، سلاح اسف باری بود اما چیز بهتری پیدا نکرد.

اندکی بعد، جلوی درهای آهنی بزرگ عمارت خالی شروود یک دیگر را دیدند. بی‌سروصدا خانه را دور زدند و از درختی بالا رفتند که از بالای آن می‌توانستند از دیوار سنگی بلندی رد شوند که دور تا دور ملک متروک و ترسناک را احاطه کرده بود. همین که به آن سوی دیوار رسیدند مارک سیخ بخاری را جلو نگه داشت تا کویبگ‌های وحشی احتمالی را از خودشان دور نگه دارد. دست مارک به شدت می‌لرزید و برای همین کورتنی به آرامی اسلحه را از دستش گرفت. اگر قرار بود کسی یارای مقابله با کویبگ‌های وحشی را داشته باشد آن یک نفر کورتنی بود. خوشبختانه به هیچ یک از آن جانورهای چشم زرد برخورد نکردند. وارد عمارت بزرگ خالی شدند، به زیرزمین رفتند و به سرداب گیاهی رسیدند که ناودان نوساز نوظهور در آن بود. هیچ مشکلی برایشان پیش نیامد. کوله‌هایشان را خالی کردند و لباس‌ها را با نظم و ترتیب، یکی یکی تا کردند و روی هم چیدند. کورتنی به لباس‌های دور از آدمیزادی که مارک آورده بود نگاهی انداخت و نخودی خندید و گفت:

— راست راستی که اگر بایی گرمکن زردی ببوشه که روی سینه‌اش با رنگ قرمز نوشته شده: «بچه باحال» اصلاً جلب توجه نمی‌کنه!

مارک با حالت تدافعی گفت:

— بس کن دیگه، این گرمکن مورد علاقه‌مه.

کورتنی ناباورانه سر تکان داد. وقتی کارشان تمام شد، هر دو به تونلی زل زدند که به قلمروها راه داشت. هر دو ساکت و بی‌صدا کنار هم ایستاده بودند و هر یک درگیر افکار خودشان در زمینه‌ی حوادث آینده بودند. سرانجام مارک گفت:

— هم می‌ترسم، هم هیچان زده‌م.

کورتنی گفت:

— آره، واقعاً همین طوریه. دلم می‌خواد بخشی از این ماجرا باشم، ولی خیلی ترسناکه که آدم ندونه باید انتظار چه چیزی رو داشته باشه.

مارک به دهانه‌ی تونل قدم گذاشت و گفت:

— می‌تونی مجسم کنی که مسافری؟

کورتنی جواب داد:

— اگه راستشو بخوای، نه.

مارک گفت:

— راستش من خیلی به این موضوع فکر کرده‌م! خیلی جالبه که آدم توی ناودونی قدم بگذاره و اسم جای شگفت‌انگیزی رو بگه که می‌خواد بره.

کورتنی موافقت کرد و گفت:

— آره، واقعاً باور نکردنیه.

مارک در حالی که ناودان را از نظر می‌گذراند، گفت:

— به این نگاه کن! مثل اینه که آدم یه جت جنگنده داشته باشه.

کورتنی خنده‌ای نخودی کرد و گفت:

— واقعاً؟

— آره دیگه، آدم می‌دونه چه قابلیت‌هایی داره ولی نمی‌دونه چه‌طوری باید اونو راه بندازه.

کورتنی گفت:

— اگه آدم مسافر باشه، زیادم کار سختی نیست.

مارک لبخندی زد و رویش را به تونل تاریک برگرداند و فریاد زد:

— ایلانگ!

بعد دوباره به کورتنی نگاه کرد و گفت:

— می‌تونی فکرشو بکنی که اگه —

کورتنی فریاد زد:

— مارک!

مارک به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی کورتنی نگاه کرد که داشت به اعماق تونل نگاه می‌کرد. به تندى روی پاشنه‌ی پا چرخید و با صحنه‌ی غیرممکنی روبه‌رو شد.

ناودان داشته به جنبش در می‌آمد!

مارک با جستی از دهانه‌ی تونل فاصله گرفت و به سوی کورتنی دوید. هر دو عقب عقب به سمت دیوار مقابل سرداب گیاهی رفتند و از ترس دست همدیگر را گرفتند. مارک پرسید:

— م... من این کارو کردم؟

کورتنی گفت:

— نکته یکی داره می‌یاد؟

در ژرفای تونل نوری پدیدار شد. ابتدا صدای نت‌های موسیقی از دور به گوش رسید ولی به سرعت نزدیک و نزدیک‌تر شد. دیوارهای سنگی تونل شروع به ترق‌ترق و قیژقیژ کرده بود. تا پیش از آن، هرگز هیچ غیر مسافری ناودانی را فعال نکرده بود. مارک گفت:

— و - و - ولی من که راست راستی نمی‌خوام به ایلانگ برم.

کورتنی دست مارک را محکم‌تر گرفت و آماده بود که اگر به سمت ناودان کشیده شد او را عقب بکشد.

دیوارهای خاکستری به کریستال باشکوهی تبدیل شدند و نور درخشان و صدای موسیقی به دهانه‌ی ناودان رسیدند. مارک و کورتنی محکم دست هم را گرفته بودند و جرأت نکردند با دست جلوی چشمشان را بگیرند. اما هیچ یک کتش ناودان را حس نکردند چون کسی داشت مستقیم به سویشان می‌آمد. جلوی نور درخشان، پیکر بلند قامت و تاریک پشت به نوری پدیدار شد و از تونل بیرون آمد. نور تابناک به طرز عجیبی همچنان می‌تابید. صدای درهم برهم نت‌ها هم خاموش نشد. چنین اتفاقی بی‌سابقه بود، دست کم مارک و کورتنی از آن چیزی نمی‌دانستند. اما هیچ یک از این مسایل به اندازه‌ی مردی که روبه‌رویشان ایستاده بود، اهمیت نداشت.

سنت دین بود. به زمین دوم رسیده بود. آن دو پیش از آن هرگز سنت دین را ندیده بودند اما امکان نداشت این مرد اهریمنی سیاه‌پوش قدبلند با موی بلند جوگندمی و چشم‌های نافذ آبی را با شخص دیگری اشتباه بگیرند.

سنت دین قهقهه‌ای زد و گفت:

— این طوری شروع می‌شه، دیوارها شروع به ترک خوردن می‌کنند. قدرتی که روزگاری وجود داشت، دیگه وجود نداره. دیگه وارد بازی کاملاً جدیدی شدیم که قوانین جدیدی داره.

سنت دین قهقهه‌ی بلند دیگری زد. پس از انفجار ناگهانی نور در اعماق ناودان، مویش آتش گرفت! موی جوگندمی بلندش تبدیل به شعله‌های رقصان آتش شد و سوخت تا به پوست سرش رسید. مارک و کورتنی در اوج وحشت، بازتاب شعله‌ها را در چشم‌های شیطانی‌اش می‌دیدند. سنت دین در تمام مدت می‌خندید گویی از این ماجرا غرق در لذت بود.

مارک و کورتنی غیر از این که سرایا می‌لرزیدند، هیچ تکان دیگری نمی‌خوردند.

تمام موی سنت دین در آتش سوخت و از بین رفت و به مرد کچلی تبدیل شد که رگه‌های سرخ و ملتهبی مثل رگ‌های متورم، از پشت سر تا پیشانی‌اش ادامه می‌یافت. چشم‌هایش نیز تغییر کرده بودند. رنگ آبی چشمش به سفیدی می‌گرایید. نگاه نافذش را به دو دستیار جدید دوخت و لبخند زد. بعد کیسه‌ی پارچه‌ای کثیفی را جلوی پایشان انداخت و زیر لب گفت:

— این هدیه‌ای برای پندراگنه. حتماً اینو به دستش برسونید، باشه؟

سنت دین یک قدم عقب رفت و وارد نور ناودان شد و گفت:

— دیگه «چیزی که باید اتفاق می‌افتاد» وجود نداره.

آن گاه سنت دین شروع به تغییر شکل کرد. بدنش حالت مایع ماندی به خود گرفت و خم شد تا دستش را روی زمین بگذارد. در همان هنگام، بدنش تغییر شکل پیدا کرد و به شکل بدن گربه‌ی جنگلی عظیمی در آمد. به بزرگی شیر بود.

پوست بدنش قهوه‌ای بود اما لکه‌های سیاه پراکنده‌ای هم داشت. گربه‌ی بزرگ، به مارک و کورتنی غرشی کرد و با جستی به داخل ناودان پرید. لحظه‌ای بعد، نور او را با خود برد و در اعماق تونل ناپدید شد. صدای موسیقی به خاموشی گرایید، دیوارهای کریستالی دوباره سنگی شدند و نور به نقطه‌ی ریزی تبدیل شد.

ولی به کلی خاموش نشد.

پیش از آن که مارک و کورتنی بتوانند به خود بیایند، دوباره نور شدت گرفت و بیش‌تر شد. صدای موسیقی هم بلندتر شد و دیوارها دوباره کریستالی شدند. مارک گفت:

— مخم داره می‌ترکه.

لحظه‌ای بعد، نور تابناک در دهانه‌ی تونل برق شدیدی زد و پیش از آن که به حالت عادی و غیرفعالش در بیاید، مسافر دیگری را پیاده کرد.

— بابی!

مارک و کورتنی به صدای بلند او را صدا زدند و به سویش دویدند. دست‌هاشان را از شدت ترس و همچنین از سر آرامش خیال دور او حلقه کردند. بابی با قیافه‌ای جدی پرسید:

— چه اتفاقی افتاد؟

مارک و کورتنی هر دو تحت تأثیر ترشح شدید آدرنالین بودند. کورتنی فریاد زد:

— سنت دین بود! موهایش سوخت! خیلی وحشتناک بود!

مارک تته‌پته‌کنان گفت:

— او — گفت که قوانین عوض شده‌ن، بابی. منظورش چی بود؟

بابی یک قدم عقب رفت و از آن دو فاصله گرفت. مارک و کورتنی حس کردند که به شدت عصبی و ناراحت است. با حالتی که گویی آن دو را بازخواست می‌کرد، از آن‌ها پرسید:

— شما چی کار کردین؟

کورتنی گفت:

— چی کار کردیم؟ ما کاری نکردیم.

توجه مارک و کورتنی به بابی جلب شد. لباس پاره و پوره‌ای به تن داشت. پابرنه بود و موی آشفته و نامرتبی داشت و سرپا خاک‌آلود بود. بوی چندان خوبی هم نمی‌داد. مارک پرسید:

— چه بلایی سرت اومده؟

بابی فریادزنان جواب داد:

— مهم نیست!

او نیز به اندازه‌ی آن‌ها عصبی و برافروخته بود. پرسید:

— شما ناودونو فعال کردین؟

مارک و کورتنی به هم نگاه کردند و مارک گفت:

— اوه — فکر — فکر کنم آره. من گفتم: «ایلانگ» —

بابی با خشم و ناراحتی نعره زد:

— نه!

کورتنی پرسید:

— مگه چی شده؟ ما که مسافر نیستیم، نمی‌تونیم ناودونارو کنترل کنیم.

بابی فریاد زد:

— اوضاع عوض شده. قدرت سنت دین داره بیش‌تر می‌شه. اولین قلمرو رو به چنگ آورده. موضوع سر تغییر در ماهیت چیزهاست.

کورتنی پرسید:

— پس... یعنی ما می‌تونیم از ناودونا استفاده کنیم؟

بابی گفت:

— اصلاً این کارو نکنید! با این کار فقط اوضاع وخیم‌تر می‌شه.

آن‌گاه مارک چیزی را به یاد آورد. به سوی در سرداب گیاهی رفت و کیسه‌ای را

از زمین برداشت که سنت دین جلویشان انداخته بود. کیسه را به دست بابی داد و گفت:

— اون گفت که این مال توست.

بابی طوری کیسه را گرفت گویی حاضر بود هر کاری بکند غیر از گرفتن آن کیسه. کیسه‌ی پوسیده را برگرداند و وارونه نگه داشت و چیزی از داخلش به زمین افتاد. کورتنی جیغ کشید. مارک از تعجب یک قدم عقب رفت. بابی محکم سرجایش ایستاد و در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد، به زمین خیره شد. دست انسانی جلوی پایش افتاده بود. دست بزرگی با پوست تیره بود. علاوه بر وحشتناکی این صحنه، موضوع دیگری هم بود که دیدن آن منظره را غیر قابل تحمل می‌کرد. در انگشت این دست، انگشت مسافرها بود. بابی زیر لب گفت:

— گانی.

دست قطع شده‌ی وینسنت «گانی» ون دایک، مسافر زمین اول بود. بابی شجاعانه نفس عمیقی کشید و دست را از زمین برداشت و داخل کیسه گذاشت. کورتنی پرسید:

— چه اتفاقی داره می‌افته؟

بابی گفت:

— وقتی روزنگاشتمو فرستادم، می‌فهمین.

سپس برگشت و به سمت دهانه‌ی تونل دوید و در حالی که کیسه‌ی حاوی دست گانی را محکم نگه داشته بود، فریاد زد:

— ایلانگ!

ناودان دوباره فعال شد.

مارک که چیزی نمانده بود اشک‌هایش سرازیر شود، از او پرسید:

— حال گانی خوبه؟

بابی گفت:

— زنده‌ست. ولی نمی‌دونم تا کی زنده می‌مونه.

کورتنی با حالت التماس آمیزی گفت:

— به ما بگو چی کار باید بکنیم!

بابی جواب داد:

— هیچ کاری نکنین. منتظر روزنگاشتم بمونین. فقط هر کاری می‌کنین، ناودونو فعال نکنین. این دقیقاً همون چیزیه که سنت دین می‌خواد و چیزی نیست که باید اتفاق بیفته.

با تابش ناگهانی نور و صدای درهم نتهای موسیقی، بابی به درون تونل کشیده شد و دو دوستش را تنها گذاشت تا در مقام دستیار، کارشان را آغاز کنند. شروع چندان خوبی نبود.

زمین دوم

چهار ماه از حادثه‌ی باورنکردنی و هراس‌انگیز زیرزمین عمارت شروود گذشته بود.

مارک دایمند و کورتنی چتویند دقیقاً همان کاری را کردند که بابی گفته بود. به عبارت دیگر، هیچ کاری نکردند. دیگر به ناودان نرفتند و منتظر رسیدن روزنگاشت بعدی ماندند. منتظر ماندند و منتظر ماندند و باز منتظر ماندند. مارک زمانی به خود آمد که به انگشترش خیره شده بود و گویی با نگاهش می‌خواست آن را فعال کند. در اوج ناامیدی، منتظر نشانه‌ای بود که نشان بدهد دستیار بودن فقط به این معنا نیست که دست روی دست بگذارند و وانمود کنند همه چیز عادی است. چندبار به تام دورنی تلفن زد که ببیند پیامی از دستیارهای دیگر به دستش رسیده است یا نه. اما پاسخ دورنی هر بار یکسان بود: «نچ». بدون شرح. بدون خوش‌وبش. فقط «نچ». دورنی مرد کم‌حرفی بود. از نظر مارک، او مرد یک‌کلامی بود. «نچ».

مارک به سراغ صندوق امانات بانک ملی استونی بروک رفت که محل نگهداری روزنگاشت‌های بابی بود. یک روز کامل همان جا نشست و تمام روزنگاشت‌ها را خواند و خاطره‌ی همه‌ی سفرهایی را زنده کرد که بهترین دوستش در یک سال و نیم گذشته پشت سر گذاشته بود. از آن شب زمستانی که بابی با دایی‌اش، پرس، از استونی بروک رفت و فهمید مسافر است و سرنوشتش محافظت از قلمروهای هالاست، خیلی چیزها دستخوش تغییر شده بود.

همان شبی که بابی رفت، خانواده‌اش نیز ناپدید شدند. همه‌ی اسنادی که نشان می‌دادند آن‌ها وجود داشته‌اند نیز با آن‌ها ناپدید شدند. مهم‌تر از همه، پرده از این حقیقت باورنکردنی برداشته شد که کار جهان به آن سادگی نیست که همه تصور می‌کنند. روزنگاشت‌های بابی نشان می‌دادند که هر زمان، هر مکان، هر شخص و هر چیزی که تاکنون وجود داشته، همچنان وجود دارد. نامش هالاست و از ده قلمرو تشکیل شده که همگی توسط تونل‌هایی به نام ناودان به هم راه دارند و فقط مسافر‌ها می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند. اما ترسناک‌ترین واقعیتی که در روزنگاشت‌ها وجود داشت این بود که مسافر ضروری به نام سنت دین با تمام نیرویش سعی داشت هالا را نابود کند. سنت دین به قلمرویی می‌رفت که در آستانه رسیدن به مقطعی بحرانی در تاریخش بود و تمام تلاشش را به کار می‌بست که همه چیز را به ورطه‌ی نابودی سوق بدهد و قلمرو را به آشوب و هرج و مرج بکشانند. وظیفه‌ی بابی و مسافرهای دیگر این بود که مانع او شوند. مسافر‌ها در انجام این کار به موفقیت‌های چشمگیری هم دست یافتند. دندان‌رن، کلرال و زمین اول همگی در برابر سنت دین و نقشه‌های شیطانی‌اش پیروز و سربلند شدند.

اما بعد نوبت به ویلاکس رسید.

ویلاکس قلمرویی بود که به خاک سیاه نشست و محکوم به نابودی شد چرا که مردمش تصمیم گرفتند در «نورزندگی» زندگی کنند، یعنی به جای زندگی در دنیای واقعی، در جهان مجازی شگفت‌انگیزی به سر ببرند که توسط آبرکامپیوتری خلق

شده بود. این اولین پیروزی سنت دین در مقابل بابی و مسافرهای دیگر بود. آن‌چه مایه‌ی نگرانی مارک می‌شد این بود که نابودی ویلاکس به معنای دستیابی سنت دین به قدرتی بیش از پیش بود. از این ناراحت بود که قوانین تغییر کرده بودند و دیگر شکست دادن این مسافر شیطان صفت سخت‌تر از پیش شده بود. نگران کشیده شدن قریب‌الوقوع جنگ به زمین دوم بود. می‌ترسید که این آغاز نابودی هالا باشد. مارک نگرانی‌های زیادی داشت. از این نظر هیچ کم‌وکسری نداشت.

از همه مهم‌تر این بود که دیگر مارک و کورتنی دستیار شده بودند. تا حالا، وظیفه‌شان در خواندن روزنگاشت‌های بابی و نگهداری از آن‌ها خلاصه می‌شد. در واقع، کتابدار بودند. ولی حالا دیگر وارد ماجرا شده بودند. دستیار شدن به معنای کمک به همه‌ی مسافرهایی بود که به زمین دوم می‌آمدند و باید به آن‌ها کمک می‌کردند که با فرهنگ محلی درآمیزند. آن دو سخت مشتاق و آماده برای انجام وظیفه‌شان بودند. بالاخره فرصتی پیش آمده بود که برای کمک به بابی، نقش عملی‌تری را ایفا کنند.

اما به رغم تمام این پیشرفت‌های هیجان‌انگیز و ترسناک، معلوم شد که کاری نیست که بخواهند بکنند. مارک حس می‌کرد مثل اسب مسابقه‌ی بی‌قراری است که پشت دری حبس شده که هیچ‌گاه باز نخواهد شد. در دبیرستان دیویس گرگوری، دانش‌آموز سال اولی بود و وقتی در راهروها قدم می‌زد، به بچه‌های دیگر نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید: آیا این‌ها می‌دانند که در معرض چه خطری هستیم؟ هیچ خبر دارند که من یکی از معدود افراد هالا هستم که برای محافظت از آن‌ها می‌کوشد؟ البته که پاسخ این پرسش‌ها منفی بود. از نظر بچه‌های مدرسه، مارک دایمند کسی نبود جز دانش‌آموز با استعداد و مضطربی که یکسره هویج می‌خورد و موی سیاه ژولیده و چربش را دیر به دیر می‌شست. بچه‌هایی مثل مارک مانند کاغذ دیواری بودند... همیشه در اطراف حضور داشتند اما کسی آن‌ها را نمی‌دید.

کورتنی اوضاع چندان بهتری نداشت. از زمان ورودش به دبیرستان، زندگی‌اش به شدت تغییر کرده بود. همیشه از آن دخترهایی بود که از هیچ نظر کم و کسری ندارند. دختر زیبایی بود که موی قهوه‌ای بلندش تا کمرش می‌رسید و رنگ چشم‌هایش خاکستری تیره بود. دوستان زیادی داشت و از همه مهم‌تر این که در همه‌ی بازی‌های ورزشی سرآمد بود. کورتنی ورزشکاری افسانه‌ای بود. فرق نمی‌کرد چه ورزشی باشد: فوتبال، والیبال، سافت بال، دوی سرعت... حتی می‌خواست فوتبال آمریکایی هم بازی کند اما قوانین بازی چنین اجازه‌ای به او نداد. اما از زمانی که به دبیرستان دیویس گرگوری آمد، همه چیز تغییر کرد. دیگر کورتنی بهترین نبود. شاید برای این که دخترهای دیگر به او رسیده بودند. شاید چون هیچ وقت مجبور نشده بود نهایت تلاشش را بکند و این به نفع کسانی تمام شده بود که نهایت تلاش‌شان را می‌کردند. شاید هم به این دلیل بود که او چیز وصف‌ناپذیری را از دست داده بود. انگیزه. خوش‌شانسی. در هر حال، هر چه بود، باعث شد کورتنی حال و روز خوشی نداشته باشد. در بازی فوتبال، او را از تیم اصلی مدرسه به تیم نوجوانان تنزل دادند و بعد او از تیم کناره‌گیری کرد. اتفاق مهمی بود. کورتنی هرگز از تیمی کناره‌گیری نکرده بود. به هیچ وجه. اما از تیم فوتبال کناره‌گیری کرد. به ورزش والیبال پناه برد که ورزش دلخواهش بود. ولی باز هم اوضاع تعریفی نداشت. کورتنی حتی نتوانست در تیم دوام بیاورد. او را از تیم اخراج کردند. اخراج! کورتنی هرگز از تیمی اخراج نشده بود. تحقیرآمیز بود. ابتدا بچه‌ها از مشاهده‌ی سقوط ملکه از اریکه‌ی قدرتش خوشحال بودند ولی پس از مدتی دلشان برایش سوخت. کورتنی دوست نداشت کسی برایش دلسوزی کند. این از همه بدتر بود.

اگر کسی می‌خواست کورتنی چتویند را با یک عبارت توصیف کند، آن عبارت «متکی به نفس» بود. اما آن اتکای به نفس به شدت خدشه‌دار شده بود و او کم‌کم داشت به همه‌ی توانایی‌های خود شک می‌کرد. این موضوع روی جنبه‌های دیگر

زندگی‌اش نیز تأثیر گذاشته بود. نمره‌هایش سیر نزولی پیدا کردند؛ دیگر وقتش را با بهترین دوستانش نمی‌گذارند؛ و با پدر و مادرش می‌جنگید. از قیافه‌ی همیشه نگران‌شان متفکر بود که گویی با زبان بی‌زبانی از او می‌پرسیدند: «چه مشکلی داری؟» حقیقت تلخ و یأس‌آور این بود که خودش هم نمی‌دانست. این ماجرا داشت مثل خوره تمام وجودش را می‌خورد.

اما کورتنی غرق در خودبینی نشده بود. می‌دانست که مشکلاتش در مقایسه با خطرهای جدی‌تری که در کمینشان بودند، جزئی و پیش پا افتاده است. بابی پندراگن، کسی که از کلاس چهارم دبستان دل کورتنی را برده بود، از این سوی جهان به آن سو در پرواز بود و با شیطان خبیثی می‌جنگید که به چیزی جز نابودی همه چیز و همه کس در جهان راضی نمی‌شد. کورتنی متوجه شد که در مقیاسی ده درجه‌ای که درجه‌ی دهم آن بدترین حالت باشد، اخراج او از تیم والیبال چیزی حدود منهای چهل درجه خواهد بود. با توجه به این نکته، وقتی نگران مشکلات جزئی و بی‌اهمیتش می‌شد، احساس گناه می‌کرد. اما دست خودش نبود و این اوضاع را بدتر از پیش می‌کرد. او قادر به کنترل رویدادهای حالا نبود و فقط می‌توانست به زندگی خودش سروسامان بدهد... که البته این کار هم چندان خوب پیش نمی‌رفت. مارک و کورتنی زوجی غیرعادی بودند. اگر شرایط عادی بود، آن دو هرگز بر صفحه‌ی رادار یک دیگر پدیدار نمی‌شدند. پسرهای خجول و ندانم کار هرگز با دخترهای خوشگل و سربه هوا وقت‌گذرانی نمی‌کردند. این یکی از واقعیت‌های دبیرستان است. اما این دو را دوستی با بابی به هم جوش داده بود. می‌دانستند که سنت دین باید متوقف شود و حاضر بودند برای کمک به دوست‌شان هر کاری را که لازم بود، انجام بدهند. اما پس از گذشت چندماه از دستیار شدن‌شان، حتی یک کار هم انجام نداده بودند که با زندگی خارج از استونی بروک ملال‌انگیز در کانکتیکات ربط داشته باشد.

این موضوع داشت پاک آن دو را از کوره به در می‌کرد.

تنها چیزی که باعث می‌شد مارک به سیم آخر نزنند، کلوپ علمی غول یک

چشم در مدرسه بود. مارک در تابستان سال گذشته برای جشنواره‌ی علمی ایالتی، روبات جنگنده‌ای را طراحی کرده بود. جایزه‌ی اول را برد و از او دعوت کردند که به این کلوپ معتبر و صاحب نام بپیوندد. او عادت نداشت برای انجام کاری که معمولاً جزء حوزه‌ی افراد دور از آدمیزاد بود، پاداشی دریافت کند و به همین دلیل از این فرصت استقبال کرد. او متوجه شد که کلوپ علمی غول یک چشم پر از دانش‌آموزان مستعد و درخشانی است که مثل خودش نسبت به جهان پیرامون‌شان کنجکاوند. جلسه‌ی کلوپ علمی در حکم فراغت مختصر از فشار اجتماعی طاقت‌فرسای محیط دبیرستان بود. در ضمن به او کمک می‌کرد ذهنش را از نابودی قریب‌الوقوع جهان دور نگه دارد.

چهار ماه پس از روزی که بابی و سنت‌دین را در ناودان دیدند، مارک با دلواپسی لحظه شماری می‌کرد که ساعات درسی به پایان برسند. آقای پایک، دبیری که مسئول کلوپ غول یک چشم بود، به آن‌ها وعده داده بود که آن روز مهمان مخصوصی برایشان سخنرانی کند و مارک آرام و قرار نداشت و می‌خواست بفهمد این شخص، چه کسی است. وقتی زنگ خورد، کتاب‌هایش را جمع کرد و وارد بخش علمی شد و همین که به وسط پلکان پشتی ساختمان رسید، دنیا روی سرش خراب شد.

اندی میچل در پاگرد پله‌ها ایستاده بود و سیگار می‌کشید. میچل با صدای خس‌خس‌اش گفت:
— آهای دایمند.

«نفرت» واژه‌ی سنگینی است. نباید از واژه‌ی «نفرت» در موارد جزئی استفاده کرد. اما مارک از اندی میچل نفرت داشت. همان حکایت همیشگی بود: شخصیت منزوی و باهوش در برابر شخصیت پاک‌باخته‌ی روانی. مارک از مسیرهای متفاوتی مدرسه را دور می‌زد تا به او برخورد نکنند. رویارویی با او همیشه به ضربه‌ی مشت به بازویش ختم می‌شد یا به دعوا و یکی به دو و بعدها که بزرگ‌تر شدند به تهدیدهای جدی و خشونت‌آمیز. زمانی ارتباطشان به وضعیت بحرانی رسید که

میچل روزنگاشت سفرهای بابی را دزدید. مارک و کورتنی زیرکانه آن را پس گرفتند و چیزی نمانده بود که این کار به دستگیری میچل منجر شود. مارک که سرانجام میچل را شکست داده بود اعتماد به نفسش در برخورد با این ابله کمی تقویت شده بود، با این حال ترجیح می‌داد با او مواجه نشود.

مارک به میچل اعتنایی نکرد و از کنارش گذشت و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد. اگر میچل او را می‌گرفت تا تلنگری به سرش بزند و او را تحقیر کند، هیچ تعجیبی نمی‌کرد. اما او به جای این کار، ته‌سیگارش را خاموش کرد و دنبال مارک راه افتاد. مارک ایستاد و نگاه سریع و زهرداری به او انداخت و پرسید:

— چی می‌خواهی؟

میچل در حالی که موی بلند بور و روغن‌زده‌اش را از جلوی چشمش کنار می‌زد به او جواب داد:

— هیچی.

مارک بوی سیگار نفسش را حس می‌کرد. آه. رویش را برگرداند و دوباره شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. میچل به دنبالش رفت. مارک ایستاد و چرخ زد و برگشت و پرسید:

— چیه؟

میچل معصومانه پرسید:

— چی چیه؟ من که کاری به تو ندارم!

— برای چی داری دنبالم می‌یای؟ می‌خواهی به زور منو تو به کمد هل بدی و ازم پول بگیری یا... یا...

میچل جواب داد:

— دارم می‌رم به جلسه‌ی غول یک چشم.

مارک انتظار شنیدن هر پاسخی را داشت غیر از این یکی. چنان پاسخ غریبی بود که در ذهنش نمی‌گنجید. با تعجب و حیرت به او خیره شد و منتظر شوخی نهایی میچل ماند اما از شوخی خبری نبود. پرسید:

— داری می‌ری به جلسه‌ی غول یک چشم؟ چرا؟ قراره روی تو آزمایش انجام بدیم؟

میچل دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

— واقعاً که خیلی مسخره‌ست. پایک ازم خواسته که عضو بشم.

اگر مارک نرده را نگرفته بود، از پله‌ها پایین می‌افتاد. یعنی درست شنیده بود؟ آیا به راستی از اندی میچل، این جاهل بالفطره، خواسته بودند که عضو کلوپ علمی نخبگان شود؟ اندی میچل یک کودن ابله بود و این توصیف از سرش هم زیاد بود. احتمالاً آقای پایک او را با شخص دیگری اشتباه گرفته بود. کلوپ غول یک چشم از تجمع مغزهای متفکر جویای علمی تشکیل شده بود که سودای ورود به مؤسسه‌ی فن‌آوری ماساچوست را داشتند. اندی میچل کله‌پوکی بود که بزرگ‌ترین آرزویش رسیدن به سنی بود که بتواند نوشیدنی بخرد و خالکوبی کند. مارک به این نتیجه رسید که حتماً اشتباهی پیش آمده است.

در حالی که می‌کوشید از خندیدن خودداری کند، گفت:

— باشه، بیابریم. هیچ دلم نمی‌خواد که برای شرکت دراو لین جلسه‌ت دیر برسی. اندی با بداخلاقی تکبرآمیزی گفت:

— منتظرم می‌موند.

هر دو از پله‌ها بالا رفتند و به بخش فیزیک رسیدند. مارک بی‌صبرانه منتظر بود که واکنش میچل را هنگام آشکار شدن این اشتباه ببیند. این آرزوی شرافتمندانه‌ای نیست که خواهان تحقیر کامل کسی باشیم ولی اندی میچل برای سال‌ها آزار و اذیت دانش‌آموزان ضعیف و مظلوم استونی بروک سزاوار چنین تحقیری بود. وقتی وارد کلاس آقای پایک شدند، اکثر اعضای کلوپ غول یک چشم در کلاس نشسته و منتظر شروع جلسه بودند. تعداد اعضای کلوپ، مشخص بود. مارک روی یکی از صندلی‌های آخر کلاس نشست چرا که یکی از اعضای جدید کلوپ به حساب می‌آمد. بر خلاف اتوبوس که بچه‌های باحال‌تر عقب می‌نشستند، در کلوپ علمی، جای اعضای ارشد، ردیف جلویی بود. این هم از آن

خصوصیات کلوپ بود که مارک می‌پسندید. در این میان اندی میچل یکی از صندلی‌های ردیف اول را انتخاب کرد، گویی مالک و صاحب اختیار کلوپ بود. مارک حظ کرد. بی‌صبرانه منتظر بود که آقای پایک او را از کلاس بیرون کند. این آرزوی همه‌ی دانش‌آموزان ضعیف و مظلوم بود که به حقیقت می‌پیوست. بیست نفر به یک نفر. برتری بی‌نظیری بود.

آقای پایک به جلوی کلاس رفت. مرد خوش قیافه‌ای بود که به تخمین مارک سی و چند سال سن داشت و موی بلندش کم‌کم داشت جوگندمی می‌شد. در آغاز صحبتش گفت:

— بچه‌ها، امروز روز هیجان‌انگیزیه.

مارک امیدوار بود که او کلاس را با بیرون انداختن اندی میچل شروع کند. اما باز هم صبر کرد. می‌دانست که این اتفاق دیر یا زود خواهد افتاد.

— می‌خوایم درباره‌ی خلق ماده‌ی پلیمر جدیدی صحبت کنیم که به دلیل انعطاف‌پذیری بالا و مقاومت کشسانیش، ماده‌ی منحصر به فردیه.

مقاومت کشسانی؟ مارک معنای دقیق این عبارت را نمی‌دانست. تنها چیزی که برایش تداعی شد کاغذهای کشی بود که به درخت کریسمس می‌آویختند. هر بار که مارک در جلسه‌ای به درستی معنای چیزی را نمی‌دانست، سر تکان می‌داد و وانمود می‌کرد که موضوع را می‌فهمد. مشکلی پیش نمی‌آمد چون او دوست داشت مطالب جدید را بیاموزد. کافی بود مثل خنگ‌ها به‌نظر نرسد و سعی کند به مرور مطالب را یاد بگیرد.

— مهمان امروزمون در این زمینه، آزمایش‌های ابتکاری و جدیدی رو به انجام رسونده و من شخصاً خیلی هیجان‌زده‌ام که امروز این‌جا حضور پیدا کرده تا ما رو در جریان یافته‌هاش قرار بده. پس بهتره بیش از این وقت تلف نکنیم و سراغ اصل مطلب بریم. خانم‌ها، آقایان، مهمان امروز مونو به‌شما معرفی می‌کنم... اندی میچل. مارک یک دفعه صاف نشست و بی‌اختیار گفت: «هان!» هیچ کس صدای او را نشنید. همه سخت در حال کف زدن بودند. در کمال بهت و حیرت، اندی میچل را

دید که از جایش برخاست و جلوی جمعیت ایستاد و شروع به زیرورو کردن کوله‌پشتی‌اش کرد. این چیزی نبود که در ذهن مارک بگنجد. به اطراف نگاهی کرد بلکه کسی یا کت و شلوار و کراوات، میکروفن به دست از گوشه‌ای بیرون بپرد و فریاد بزند: «تعجب نکنید! شما در برابر دوربین مخفی هستید!»

اندی میچل دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ای کرد. سپس با همان دست موی بلند روغن‌زده‌اش را از جلوی صورتش کنار زد. چیزی نمانده بود که مارک بالا بیاورد. اندی گفت:

— من سخنران خوبی نیستم. فقط همون چیزهایی رو بلدم که بلدم. مارک می‌خواست از جا بپرد و فریاد بزند: «اون هیچی بلد نیست، هیچی! اون یه احمقه!»

اما در عوض، اعضای دیگر کلوپ به تشویق او پرداختند و فریاد زنان گفتند: — نگران نباش. این‌جا همه باحالند. راحت باش. مارک از بس ناراحت بود دلش می‌خواست جیغ بکشد. اکثر اعضای کلوپ، سال سوم و سال چهارمی بودند و احتمالاً اندی میچل را نمی‌شناختند. اما به زودی زود او را می‌شناختند. مارک اطمینان داشت که این معرکه به همان سرعتی که شروع شده بود، به پایان می‌رسد.

آقای پایک اعلام کرد:

— اندی دانش‌آموز سال دوم اینجاست ولی در کلاس‌های علمی ویژه‌ی دانشگاه کانکتیکات شرکت می‌کنه.

اندی شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

— افرادی که در زمینه‌های علمی فعالیت ندارند منو نمی‌شناسند، آخه من اون قدرها زرنگ نیستم. شما توی هیچ کدوم از کلاس‌های تعیین سطح پیشرفته‌تون منو نمی‌بینید.

اعضای کلوپ خنده‌ی نخودی معنی داری کردند.

مارک از شدت خشم به میز چنگ زد. او را دوست داشتند! فکر می‌کردند باهوش و زرنگ است! چه‌طور ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد! اندی میچل باهوش؟ در کلاس‌های علمی دانشکده شرکت داشت و در زمینه‌هایی تحقیق می‌کرد که نامشان هم به گوش مارک نخورده بود؟ برای اعضای کلوپ غول یک چشم بذله‌گویی می‌کرد؟ مارک شنیده بود که بعضی‌ها می‌گویند: «انگار داشتیم خواب می‌دیدم.» ولی هیچ وقت به معنای آن پی نبرده بود. از نظر او امکان نداشت کسی به راستی فکر کند چیزی را در خواب می‌بیند. اما در آن لحظه، مارک به راستی شک داشت که بیدار باشد.

اندی میچل دستش را در کوله‌پشتی‌اش کرد و کیسه‌ی کوچک نرم نقره‌ای رنگی را در آورد که شبیه به کیسه فریزر بود. سپس توضیح داد:

— این چیزیه که مدت‌ها درباره‌ش تحقیق و کار کرده‌م. مثل کیسه‌های معمولیه، نه؟ ولی نیست.

کیسه را با دو دستش گرفت و کشید. کیسه‌ی نقره‌ای کش آمد و به پهنای دو دستش گسترش یافت.

بچه‌ها نفس‌هایشان را در سینه حبس کردند.

در حالی که در اثر کشش دو دستش، حالت صدایش اندکی تغییر کرده بود، در ادامه‌ی حرفش گفت:

— موضوع اینه که با وجودی که این همه کش می‌یاد باز هم محکم و مقاومه. حتی اگر یه پیانو رو داخلش بگذاریم، پاره نمی‌شه.

فقط مارک بود که داشت نابود می‌شد. مغزش قفل شده بود. دهانش باز مانده بود. اگر کسی او را در آن حال می‌دید حتماً آمبولانس خبر می‌کرد. بچه‌های کلوپ غول یک چشم شروع به تشویق و کف زدن کردند. اندی لیخند زد. مارک گمان نمی‌کرد بیش از آن تاب تحمل داشته باشد...

در همان وقت بود که انگشترش شروع به تکان خوردن کرد.

ابتدا واکنشی از خود نشان نداد. چنان مات و متحیر مانده بود که کار دیگری

نمی‌توانست بکند. اما لحظه‌ای بعد، وقتی انگشتر شروع به بزرگ شدن کرد، به دنیای واقعیت برگشت. نور شدیدی که از نگین خاکستری انگشترش تابید او را به دنیای واقعیت برگرداند. چه خوب شد که آخر کلاس نشست چون همین باعث شد که کس دیگری نور انگشترش را نبیند. به تندی دستش را روی انگشترش گذاشت.

اندی از جلوی کلاس او را صدا زد و گفت:

— چیزی شده، دایمند؟

همه‌ی اعضای کلوپ غول یک چشم برگشتند که مارک را نگاه کنند. مارک یک دفعه احساس کرد در یکی از آن خواب‌هایی است که ناگهان متوجه می‌شویم فقط لباس زیر به تن داریم. تهنه‌پته کنان گفت:

— اوه — نه — چی — چیزی — نیست.

از جایش برخاست، پایش به پایه‌ی میز گیر کرد و سکندری خورد. در ادامه‌ی حرفش گفت:

— فقط یا — یادم افتاد که یه — کا — کاری دارم.

آقای پایک پرسید:

— همه چی روبه‌راهه؟

مارک بزرگ شدن انگشتر را در انگشتش حس می‌کرد. اگر بیش از آن در کلاس می‌ماند، دیگر هیچ چیز رو به راه نمی‌ماند. مارک با لکنت گفت:

— ا — البته. نه — نگران من نباشید — خداحافظ.

مارک دیگر نفهمید که دوید یا خودش را از کلاس به بیرون پرتاب کرد. برایش اهمیتی نداشت که ظاهرش چه‌گونه بوده است. باید از کلاس خارج می‌شد. مثل برق در راهرو دوید و همان‌طور که نفس نفس می‌زد از در بیرون رفت و به پلکان رسید. دیگر فرصتی نداشت که جای امن‌تری پیدا کند. انگشترش را در آورد و روی زمین گذاشت و عقب ایستاد. به بزرگی یک دستبند شده بود و لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد. نگین خاکستری چنان نوری به فضای راه پله می‌تاباند که گویی

توفانی از فشفشه‌های بی‌شمار در گرفته بود. انگشتر به بزرگی صفحه‌ی فریزری شد. مارک حفره‌ی تاریک وسط آن را دید و بلافاصله صدای نت‌های درهم را شنید که بلند و بلندتر می‌شدند گویی لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدند. به راستی هم نزدیک‌تر می‌شدند. نور شدیدی از حفره تابید و باعث شد مارک جلوی چشمش را بگیرد. اولین بار نبود که مارک چنین ماجرابی را مشاهده می‌کرد. لازم نبود همه چیز را ببیند.

لحظه‌ای بعد، همه چیز تمام شد. صدای موسیقی خاموش شد و نور از میان رفت و انگشتر به اندازه‌ی عادی‌اش برگشت. مارک به زمین نگاه کرد. چیزی نمانده بود به تهویه‌ی شدید ریوی دچار شود. در آن لحظه، تمام دقایقی که در انتظار گذرانده بود، تمام دلسردی‌هایش و تمام نگرانی‌های چند ماه اخیرش از بین رفت. حتی دیگر برایش اهمیتی نداشت که اندی میچل مشغول سخنرانی در کلوپ غول یک چشم عزیزش بود. چرا که روی زمین، کنار انگشترش طوماری از کاغذپوستی قرار داشت که آن را با تکه ریسمان ساقه‌مانندی بسته بودند. مارک لحظه‌ای به آن نگاه کرد گویی می‌خواست مطمئن شود که به راستی وجود دارد. بعد از آن چه در چندین دقیقه‌ی اخیر بر او گذشته بود، دیگر از واقعی بودن هیچ چیز مطمئن نبود. دستش را در کوله‌پشتی‌اش کرد و تلفن همراهی را از آن بیرون آورد که پدر و مادرش برای استفاده در تعطیلات به او داده بودند. قرار بود که فقط در مواقع اضطراری از آن استفاده کند. آن لحظه هم در موقعیت اضطراری بود. دکمه‌ی یک شماره‌گیری سریع را زد و منتظر ماند. بعد از چند ثانیه...

— کورتنی؟ جانمی‌جان، بزن بریم.

تلفن را محکم بست. خم شد و با احترام فراوان روزنگاشت بعدی از حماسه‌های بهترین دوستش را برداشت.

روزنگاشت بابی پندراگن را.

بابی پندراگن مسافر.

روزنگاشت ۱۶

ایلانگ

به دردرس افتاده‌ام، بچه‌ها.

می‌دانم که قبلاً یک میلیون بار این را گفته‌ام. اما این‌جا در ایلانگ با چیزی مواجه شده‌ام که با تمام حوادثی که پشت سر گذاشته‌ام، تفاوت بسیاری دارد. الان که دارم این روزنگاشت را برایتان می‌نویسم، صادقانه می‌گویم که نمی‌دانم چه باید بکنم. موضوع سر ترس یا گیج شدن درباره‌ی مشکلات مسافرها یا حتی درباره‌ی پیدا کردن سنت دین نیست. از بس نگرانی‌های مختلف دارم دیگر نمی‌توانم نگران پیدا کردن او باشم. مشکلم این است که بر خلاف کلرال، دندان، ویلاکس یا قلمروهای زمین، موجودات هوشمند ساکن قلمروی ایلانگ عادی نیستند. می‌دانم چه فکری می‌کنید: آیا از زمانی که خانه را ترک کردم به کسی برخورده‌ام که بتوان او را عادی به شمار آورد؟ اصلاً. اما ساکنان ایلانگ، هر چه باشند انسان نیستند.

آره، درست شنیدید. انسان نیستند. من این جا هم مثل قلمروهای دیگر باید سر در بیاورم که نقطه‌ای عطف قلمرو چیست و جلوی سنت دین را بگیرم ولی وقتی نمی‌توانم با مردمی ارتباط برقرار کنم که قصد کمک به آن‌ها را دارم چه‌طور می‌توانم کارم را به انجام برسانم؟ غیر ممکن است! از اولین لحظه‌ای که به این جا رسیدم در حال فرارم. یکسره در معرض خطر قرار دارم و از همه ترسناک‌تر این است که بزرگ‌ترین خطر پیش رویم سنت دین نیست بلکه ساکنان ایلانگند. می‌بینید اوضاع چه قدر شیر تو شیر است؟ تازه اوضاع از این هم بدتر است.

سنت دین به شما گفت که قوانین تغییر کرده، نه؟ راستش نمی‌توانم با اطمینان بگویم که این به چه معناست اما فکر کنم درست گفته باشد. از لحظه‌ای که ویلاکس را ترک کردم، احساسم این بود که همه چیز عوض شده. از بعضی جهات، انگار از اول دارم شروع می‌کنم. حس خوبی نیست. ولی باید آرام بگیرم، نفس عمیقی بکشم و این روزنگاشت را بنویسم. شاید این تنها فرصتی باشد که برای این کار دارم. نمی‌خواهم شلوغش کنم ولی راست راستی ترسیده‌ام.

از کجا شروع کنم؟ انگار از زمانی که با آجا کیلیان در ویلاکس بودم یک عمر گذشته. دیگر سر رشته‌ی زمان واقعی از دستم در رفته. پرواز از یک قلمرو به قلمروی دیگر این بلا را سر هر کسی می‌آورد. یک روز در یک قلمرو، بیست و چهار ساعت در قلمروی دیگر نیست. الان چه سالی است؟ چه ماهی است؟ چه قرنی است؟ پاک قاطی کرده‌ام. باید برخودم مسلط شوم. بگذارید به همان جایی برگردیم که آخرین بار روزنگاشتم را تمام کردم و از همان جا شروع کنیم. اتفاق‌های زیادی افتاده و امیدوارم بتوانم همه‌ی جزئیات را به یاد آورم.

من و آجا کیلیان در اتاق مخفی تاریکی ایستاده بودیم که ناودان ویلاکس در آن قرار داشت و در آن حال نمی‌دانستیم چه به هم بگوییم. موی بورش که معمولاً آراسته و مرتب بود، نامرتب و به هم ریخته شده بود. می‌دانم که این

چندان عجیب به نظر نمی‌رسد اما برای کسی مثل آجا که دوست دارد کامل و بی‌عیب و نقص باشد، این موضوع بی‌اهمیت نیست. وضعیت دشواری بود چون هر طوری که حساب کنید، ما شکست خورده بودیم. ویروس واقعیت درست عمل نکرد. ای کاش فقط همین بود. نزدیک بود تک تک مردم ویلاکس را به کشتن بدهد. اگر فقط بگوییم درست عمل نکرده، در واقع حق مطلب را ادا نکرده‌ایم. کامپیوتر واقعیت مجازی که نور زندگی نام داشت، بار دیگر به شبکه وصل شد و اکثر مردم ویلاکس بار دیگر پروازشان را آغاز کردند تا هر کدام در دنیای تخیلات شخصی خودشان زندگی کنند. دیگر کسی در دنیای واقعیت باقی نماند که به کشت مواد غذایی بپردازد، ساختمان‌ها را مرمت کند، قانون تدوین کند یا به هزار و یک کار اساسی دیگری بپردازد که انجام‌شان در هر تمدنی ضروری است. حالا دیگر این قلمرو خود به خود از هم می‌پاشید، دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت. خلاصه‌ی کلام این که سنت دین اولین قلمروش را به دست آورده و پیروز شده بود. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم که قلمروی دیگری را به چنگ آورد برای همین دیگر ماندن در ویلاکس جایز نبود.

به آجا گفتم:

— می‌شه لطفاً روزنگاشتمو به جای من تموم کنی؟ به مارک و کورتنی بگو من به ایلانگ رفتم که گانی رو پیدا کنم.

آجا پرسید:

— نمی‌خواهی روزنگاشتتو خودت تموم کنی؟

سؤال خوبی بود. شاید بیش از حد خسته شده بودم. شاید هم چون در آخرین لحظات، موفقیت‌مان تبدیل به شکست شد نا و رمقی برایم نمانده بود. حتی می‌توانستم بگویم عجله‌ی زیادی داشتم که زودتر گانی را پیدا کنم. همه‌ی این‌ها درست بودند. اما حالا که به گذشته فکر می‌کنم، اطمینان دارم که دلیل واقعی‌ام این بود که از شدت شرمندگی نمی‌توانستم به شکستمان اقرار کنم. مخصوصاً برای شما، بچه‌ها. هنوز نمی‌دانم چرا برای مسافر شدن برگزیده شدم اما به قدر

کافی با مسایل دشوار و پیچیده دست و پنجه نرم کرده‌ام که می‌دانم چه بخواهم چه نخواهم، این وظیفه به عهده‌ی من است. کارم در ویلاکس افتضاح بود. خشمگین و ناامید بودم و کمی هم می‌ترسیدم چون نمی‌دانستم از دست رفتن یک قلمرو در جنگ با سنت دین به چه معناست. حال و روز خوبی نداشتم.

سرانجام در جوابش گفتم:

— نه. لطفاً تو تمومش کن.

آجا سر تکان داد و گفت:

— منو ببخش، پندراگن. همه‌ش تقصیر من بود.

چیزی نمانده بود که اشک از چشم‌های آجا سرازیر شود. عینک کوچک زردش را از چشم برداشت و با آستینش آن را تمیز کرد. آجا بیش‌تر از من، از اقرار به شکست بیزار بود. او دانشمند کامپیوتر نخبه‌ای بود که تا پیش از آن روز، هیچ یک از اقداماتش با شکست مواجه نشده بود. افسوس و صد افسوس که در مهم‌ترین چالش زندگی‌اش شکست خورده بود.

در حالی که می‌کوشیدم خوش بین باشم به او گفتم:

— این طوری به قضیه نگاه نکن. موضوع این نیست که تقصیر کدوم یکی از

ماست. در زمان شکست، همه با هم شکست می‌خوریم.

از آن حرف‌های آبکی بود که مربی‌های فوتبال می‌زنند، اما هیچ حرف بهتری به فکرم نمی‌رسید. از آن گذشته، حقیقت داشت. من هم به اندازه‌ی آجا مقصر بودم. آجا پرسید:

— حالا من چی کار کنم؟ شاید بهتر باشه با تو بیام.

باید اقرار کنم که خودم هم به فکرم رسید که او را با خودم ببرم. هر دفعه‌ای که برای اولین بار به قلمرویی رفته بودم مسافر دیگری نیز همراهم بود. ولی دور کردن آجا از ویلاکس کار درستی نبود. نه، این بار ناچار بودم به تنهایی پرواز کنم. یکدفعه دلم به شدت برای دایی پرس تنگ شد. گفتم:

— نه، تو باید مراقب باشی که نور زندگی تا هر وقت که امکانش هست، به

کارش ادامه بده. یادت باشه که کل هالا مطرحه، نه ویلاکس. سنت دین هنوز موفق نشده. ممکنه اتفاق‌های مختلفی پیش بیاد.

آجا پرسید:

— پس به‌نظر تو امیدی به نجات ویلاکس هست؟

— البته که هست.

راستش خودم هم به درستی حرفم شک داشتم. ولی ناچار بودم آجا را امیدوار کنم. آجا مرا گرفت و محکم بغل کرد. حسابی جاخوردم چون آجا اصولاً از آن افراد عاطفی نبود. اما محکم مرا بغل کرده بود. تازه فهمیدم وقتی به او گفتم هنوز امیدی هست مثل این بود که طناب نجات را برای غریقی انداخته باشم. مهم نبود که این حرف واقعیت دارد یا ندارد، او محتاج شنیدن چنین چیزی بود. من نیز او را بغل کردم. حس می‌کردم آجا را دوست دارم. دلم برایش می‌سوخت که تا این حد ناراحت شده بود. ولی من هم ناراحت شده بودم. بغل کردن او حس خوبی داشت. فکر کنم در بدبختی است که ارزش دوستی معلوم می‌شود.

آجا که هنوز مرا رها نکرده بود، به من گفت:

— گانی رو پیدا کن و لطفی هم در حق من بکن.

پرسیدم:

— چه لطفی؟

خودش را عقب کشید. به چشم‌های نافذآبی رنگش خیره شدم. دوباره همان اتکای به نفسی که در اولین ملاقاتمان در او دیده بودم، در چشم‌هایش موج می‌زد. با حالت تحکم‌آمیزی گفت:

— دلم می‌خواد فرصت دیگه‌ای برای مقابله با سنت دین داشته باشم. این

فرصت رو به من بده.

لبخندی بر لبم نشست. آجا از آن افرادی نبود که مدت‌های مدیدی برای خود دلسوزی می‌کنند. گستاخ‌تر از آن بود که بخواهد چنین کاری بکند. در جوابش گفتم:

— حالا ببینم چه کار می‌تونم بکنم.

آجا خم شد و گونه‌ام را بوسید و لحظه‌ای گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند و گفت:
— بهت ایمان دارم.

لحظه‌ای که چنین گذشت بسیار طولانی به نظر رسید. اقرار می‌کنم که لحظه‌ی خوبی بود.

زمان حضورم در ویلاکس به پایان رسیده بود. دیگر در این قلمرو کاری نداشتیم. از آجا جدا شدم و دو قدم به داخل دهانه‌ی ناودان رفتم. وقتی آن‌جا ایستاده بودم و به آن خلاء تاریک و بی‌پایان خیره نگاه می‌کردم، فکرم به حوادثی معطوف شد که در پیش داشتم. در واقع، هیچ ذهنیتی نداشتیم. ایلانگ به کلی در پرده‌ی ابهام بود. همین چند روز پیش، گانی در تعقیب سنت‌دین به ایلانگ رفته بود. قرارمان این بود که در ایلانگ سر و گوشی آب بدهد و دوباره در ویلاکس به من ملحق شود. ولی هنوز برنگشته بود. این جز دردسر هیچ معنای دیگری نمی‌توانست داشته باشد. بدین ترتیب ناچار بودم تک و تنها، سوار بر ناودان، به قلمروی جدیدی بروم و آماده‌ی رویارویی با مشکلی باشم که مانع بازگشت گانی شده بود. یک آن می‌خواستم از ناودان خارج شوم و دوباره نزد آجا بروم. اما با این کار همان یک ذره اعتبار و آبرویی را که کسب کرده بودم، بر باد می‌دادم.

رو به ناودان فریاد زدم:

— ایلانگ!

تونل بلافاصله به جنبش در آمد. دیوارهای سنگی ترق‌توروق و قیزقیز کردند. نقطه‌ی نورانی ریزی از فاصله‌ی دور نمایان شد و صدای دلنشین و سحرآمیز نت‌های درهم از دور به گوش رسید. نور و موسیقی می‌آمدند که مرا از آن‌جا ببرند. آجا گفت:

— ناامیدت نمی‌کنم، پندراگن.

جواب دادم:

— این بار هم ناامیدم نکردی.

با روشن‌تر شدن نور و بلندتر شدن صدای موسیقی، دیوارهای سنگی شروع به تغییر شکل کردند و حالت کریستالی به خود گرفتند. آجا با دندان‌های برهم فشرده گفت:

— یادت باشه. من یه فرصت دیگه می‌خوام.

— این فرصت رو به دست می‌یاری.

طوری این جواب را به او دادم انگار می‌دانستم از چه حرف می‌زنم. اما قصدم از این کار فقط دل‌داری دادن به آجا بود و اهمیتی نداشت که در این مورد چه فکری می‌کردم. ویلاکس به گذشته تعلق داشت. جنگ به ایلانگ کشیده شده بود. آجا فریاد زد:

— موفق باشی، پندراگن.

— خداحافظ.

در برابر نور تابناک چشمم را تنگ کردم و در همان حال کشش آشنایی را حس کردم که نشانه‌ی شروع سفر بود. لحظه‌ای بعد، از زمین بلند شدم و حرکت‌م در ناودان آغاز شد. ایستگاه بعدی، ایلانگ بود.

هنوز نمی‌دانستم که ناودان‌ها واقعاً چه هستند و چه‌طور مسافر‌ها را در بعد زمان و مکان جابه‌جا می‌کنند اما تجربه‌ی ناودان سواری، تجربه‌ی عالی و بی‌نظیری بود. مثل این بود که در بستری از جنس نور، در هوا شناور شویم. بهتر از هر زمان دیگری می‌توانستم تجربه‌ی سوپرمن را داشته باشم.

اما این بار، تفاوتی وجود داشت.

تفاوت فیزیکی نبود. ناودان سواری مثل همیشه بود. فقط چیزهایی که می‌دیدم فرق کرده بود. با همان ستاره‌های همیشگی احاطه شده بودم با این تفاوت که چیز دیگری هم وجود داشت. چیزی که اضافه شده بود. در ورای دیوارهای کریستالی ناودان، تصویرهای شناوری را می‌دیدم. همان‌طور که پیش می‌رفتم، چیزی را از دور می‌دیدم، با سرعت از کنارش می‌گذشتم و شاهد بودم که چه‌طور پشت سرم ناپدید می‌شود. این تصویرها کمابیش شفاف بودند. یعنی من

می‌توانستم از ورای آن‌ها ستاره‌ها را ببینم گویی اشباحی بودند که هنوز به طور کامل تجسم نیافته بودند. بعضی از آن‌ها هم اندازه‌ی خودم بودند و برخی دیگر چنان عظمتی داشتند که عبور از کنارشان چند ثانیه طول می‌کشید. بعضی از آن‌ها را می‌شناختم. شوالیه‌ای بدووانی از اهالی دندان را دیدم که سوار بر اسبش در فضا چهارنعل می‌تاخت. تصویری را دیدم که مثل گروهی از شناگران سبزپوش شهر زیردریایی فار بودند و به شکل‌های مختلفی در می‌آمدند. ساختمان بلندی دیدم که می‌توانست هتل برج متپهن باشد و آب نوردی کلرالی را دیدم که سوار بر آب شکافش در فضا پیش می‌رفت.

تصویرهای دیگر برایم آشنا نبودند. دو مرد غول پیکر را دیدم که مثل دوقلوها بودند و در پهنه‌ی آسمان می‌دویدند. با این که قدرتمند به‌نظر می‌رسیدند، به نوعی خشک و خالی از ظرافت به‌نظر می‌آمدند. گویی آدم ماشینی بودند. جمعیتی را دیدم که چیزی جز لباس کهنه و پاره به تن نداشتند. همه به یک شکل دست‌هایشان را به سمت بالا برده بودند گویی شادی می‌کردند. گربه‌ی جنگلی خالدار غول پیکری را نیز دیدم که در پهنه‌ی آسمان پرستاره به سرعت پیش می‌رفت.

هیچ یک از این تصاویر، ترسناک نبودند. در واقع، جالب هم به‌نظر می‌رسیدند. مثل این بود که کسی لم بدهد و فیلم‌های عجیبی را ببیند که در فضا به نمایش درمی‌آمدند. اما هر چه بیش‌تر این تصاویر را می‌دیدم، بیش‌تر اذیت می‌شدم. چرا چنین اتفاقی می‌افتاد؟ چه چیزی تغییر کرده بود؟ آن تصاویر عجیب چه معنایی داشت؟ بی‌اختیار به یاد هشدار سنت دین افتادم. او می‌گفت با نابودی یک قلمرو، قلمروهای دیگر نیز مثل صفحه‌های دومینو خواهند افتاد. خیال نداشتم دچار توهم و بدگمانی و این چیزها بشوم اما از آن‌جا که بالاخره سنت دین قلمرویی را ساقط کرده بود، نگران بودم که مبدا تغییر کیهانی اساسی در هالا پدید آمده باشد. فرصت نکردم که بیش‌تر درباره‌ی این موضوع فکر کنم چرا که ریتم نت‌های موسیقی تندتر شد. داشتم به مقصد می‌رسیدم. رشته‌ی افکارم دوباره روی

ایلانگ متمرکز شد. آیا ممکن بود مثل وقتی که به کلرال می‌رسیدم به درون برکه‌ی آبی بیفتم؟ آیا در آن‌جا کوییک‌هایی در انتظارم بودند که با نزدیک شدن به زمان صرف غذایشان، اطراف دهانشان را می‌لیسیدند؟

چند ثانیه بعد، ناودان به نرمی مرا به حالت ایستاده روی زمین گذاشت. هیچ چیز خارق‌العاده‌ای وجود نداشت. این بهترین قسمت ماجرا بود. بدترین قسمت هم این بود که بلافاصله در میان طناب‌های درهم‌گوریده‌ی ضخیم و چسبناکی قرار گرفتم. البته من فکر کردم که طنابند، به‌نظر می‌رسید که وسط تار عنکبوت عظیمی هستم و کوییک‌های ایلانگ، عنکبوت‌هایی گرسنه‌اند. اما نمی‌خواستم بدترین حالت ممکن را باور کنم برای همین از میان طناب‌های درهم‌گوریده راهم را باز کردم و جلو رفتم. پس از مدتی به غاری رسیدم. با نگاه سریعی به دور تا دورم فهمیدم در فضای غارمانندی در زیر زمین هستم که سقف بلندی دارد. از شکاف‌های پراکنده‌ای در سقف، نور به داخل محوطه نفوذ می‌کرد. تازه معلوم شد طناب‌هایی که از میانشان عبور کرده بودم پوششی از ساقه‌های پیچکی‌اند که از سقف مثل آبشاری پایین آمده و دهانه‌ی ناودان را پوشانده‌اند. به خودم گفتم: «ریشه‌ی درختند.»

ریشه‌ی درخت که چیز بدی نبود، بهتر از تار عنکبوت بود. محوطه‌ی غار مانند پر از این ریشه‌های بلند و سبز چسبناک بود که دیوارهای سنگی را پوشانده بودند. چند قدم به سوی مرکز محوطه رفتم و همچنان هشیار و گوش به زنگ بودم. اما نه از گانگسترها اثری بود، نه از کوییک‌ها، نه از برکه‌ی پر آب و نه از سنت دین. فعلاً که همه چیز روبه‌راه بود. به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که پوشش درهم پیچیده و متراکم ریشه‌ها ناودان را به طور کامل مخفی کرده است. با پاشنه‌ی پا روی خاک فلشی کشیدم که به سمت ناودان بود. در صورتی که مجبور می‌شدم به سرعت از آن‌جا بروم، دیگر وقتم تلف نمی‌شد.

درست در وسط محوطه‌ی غارمانند، تخته سنگ مسطح و بزرگی قرار داشت. روی آن چیزی بود که از مشاهده‌ی آن خوشم نیامد. همان‌طور که می‌دانید،

دستیارها لباس‌هایی را برای استفاده‌ی مسافرها در ناودان‌ها می‌گذارند. بر طبق قوانین مسافری، باید آن لباس‌ها را می‌پوشیدم. تا این‌جا که مشکلی نیست، نه؟ چرا هست. لباس‌های روی تخته سنگ چیزی جز یک مشت کهنه پاره‌ی کثیف نبودند. اغراق نمی‌کنم. در نگاه اول، فکر کردم یک مشت پارچه‌ی پاره پوره‌اند. ولی وقتی یکی از آن‌ها را برداشتم، متوجه شدم شلواری پارچه‌ای است که بدون هیچ ظرافتی درست شده است. چندان نرم هم نبود. انگار به پارچه‌ی کرباسی دست می‌زد. لباس دیگری را برداشتم که به‌نظر می‌رسید بلوز باشد. ابتدا چندان مطمئن نبودم چون فقط آستین و سوراخی را دیدم که حدس زدم باید سر را از آن رد کرد، اما بقیه‌اش پاره پوره و شندرینداری بود. هیچ شباهتی به لباس‌های فروشگاه‌های گپ^۱ نداشت. تازه بوی بدی هم می‌داد. مثل بوی بد عرق بدن بود. (انگار عرق بدن بوی خوب هم می‌دهد!)

کفش‌هایی هم پیدا کردم که بی‌هیچ ظرافتی از پارچه شده بودند. چون به قالب پا در آمده بودند و زیرشان چندین لایه‌ی اضافی داشتند، فهمیدم که کفشند. چه ناجور بود. به دوروبرم نگاه کردم بلکه لباس دیگری ببینم که به آن اقتضاحی نباشد اما چشمم به چیزی افتاد که باعث شد قلبم در سینه فرو ریزد. کت و شلوار مشکی رنگی همراه با پیراهنی سفید و کفش‌های چرمی، روی زمین کنار تخته سنگ تا شده و مرتب قرار داشتند. به صدای بلند گفتم:

— گانی.

همان لباس‌هایی بود که وقتی در ویلاکس از من جدا می‌شد، به تن داشت. جای هیچ شک و تردیدی نبود. به همان جایی آمده بودم که باید می‌آمدم فقط لباس مناسبی به تن نداشتم. باید لباسم را عوض می‌کردم. این قانون بود. با اکراه لباس سرهم سبز و راحت ویلاکسی‌ام را درآوردم و تا کردم و کنار لباس‌های گانی گذاشتم. بعد کاری را کردم که با تمام وجود از آن متنفرم بودم اما چاره‌ی دیگری

نداشتم. در گذشته، به هر قلمرویی که می‌رفتم، شورت پاچه‌دارم را عوض نمی‌کردم. با خودم فکر می‌کردم اگر آینده‌ی حالا به تعویض لباس زیرم بستگی دارد چنین چیزی خارج از توان من است. اما لباس‌های ایلانگ چنان پاره پوره و نخ‌نما بودند که اگر شورت پاچه‌دارم را زیرشان می‌پوشیدم، معلوم می‌شد! اگر آن را می‌پوشیدم بی‌برو برگرد سوءظن ایجاد می‌شد. در بهترین حالت، مثل احمق‌ها به‌نظر می‌رسیدم و جلب توجه می‌کردم. دلم می‌خواست فریاد بکشم. این دیگر نهایت بی‌عدالتی بود. باید آن لباس‌های پاره پوره‌ی زبر و خشن را بدون محافظت شورت پاچه‌دارم می‌پوشیدم. تازه بوی گند هم می‌دادند. این را گفته بودم؟ در همان لحظه هم فکر می‌کردم بیش از حد در ایلانگ مانده‌ام.

لباس‌های پاره پوره را به بهترین صورتی که می‌توانستم به تن کردم اما باز هم مثل... مثل تکه پارچه‌های پاره پوره از تنم آویخته بودند. روی تخته سنگ چندین رشته پیچک ریز و بلند به هم بافته دیدم که طول‌شان حدود پنجاه شصت سانتی‌متر بود. آن‌ها را طوری به خودم بستم که تکه پاره‌ها جمع و جور شوند. از همین رشته‌ها برای بستن کفش‌ها به پاهایم نیز استفاده کردم تا از پاهایم در نیایند. بعد از مدتی حس کردم مثل بوقلمون روز شکرگزاری شده‌ام که دورتادورش را می‌بندند و برای گذاشتن در فر آماده می‌کنند. خیلی ناجور بود. پوست‌های چرمی دندان در مقایسه با آن کهنه پاره‌های بوگندو، مثل پیژامه نرم و لطیف بودند.

چه بوی گندی هم می‌دادند. فکر کنم قبلاً گفته‌ام. حالا که سر تا پا (یا شاید پا تا به سر) لباس پوشیده و آماده بودم، در اقدام بعدی‌ام باید دروازه و راه خروج از غار را پیدا می‌کردم. حدس می‌زدم که راه خروج، جایی پشت ریشه‌های آویخته پنهان شده باشد. به کناری رفتم و دستم را دراز کردم که پوشش گیاهی آویخته را کنار بزنم. در امتداد دیوار جلو می‌رفتم و با کنار زدن پیچک‌ها با دقت به دنبال چیزی می‌گشتم که راهی برای خروج از آن‌جا باشد. متوجه شدم که دیوارها به‌طور کامل از سنگ تشکیل نشده‌اند. ریشه‌های ضخیمی از لابه‌لای سنگ‌ها عبور

کرده یا آن‌ها را دور زده بودند. حدس می‌زدم پوشش گیاهی انبوهی در سطح زمین وجود داشته باشد.

تا نیمه‌های محوطه‌ی غار مانند پیش رفته بودم که دچار نگرانی شدم زیرا ممکن بود راه خروج را ندیده و از جلوی آن گذشته باشم. در همان وقت بود که چیزی را دیدم. پشت پوشش ضخیمی از پیچک‌های آویخته، شکافی عمودی در دیوار صخره‌ای وجود داشت. احتمال دادم که راه خروج همان شکاف باشد. از لابه‌لای پیچک‌ها یک قدم جلو رفتم و بلافاصله پایم به چیزی گیر کرد. به سمت جلو سکندری خوردم و به دیوار برخورد کردم و با صورت روی زمین خاکی افتادم. آخ. چشمم را که باز کردم با چه رو در رو شدم؟... با جمجمه‌ی انسان!

— ای وای!

به سرعت غلتیدم و از آن دور شدم. وقتی به خودم جرأت دادم که دوباره به آن نگاه کنم، نزدیک بود بالا بیاورم. روی زمین خاکی جلوی شکاف دیوار، یک کپه استخوان بود. استخوان انسان. به قدر کافی فیلم ترسناک دیده بودم که با یک نگاه بتوانم استخوان انسان را تشخیص بدهم. معلوم نبود که آن استخوان‌ها به چند قربانی تعلق داشتند و من هم خیال نداشتم از آن‌ها صورت‌برداری کنم اما حدس می‌زدم که بقایای شش انسان بیچاره بودند. احتمالاً مدت‌ها به حال خود مانده بودند چون از آن‌ها چیزی جز آن استخوان‌ها و لباس‌های پاره پوره‌ای مثل لباس خودم باقی نمانده بود. در واقع، لباس‌شان کمی بهتر از لباس‌های من بود ولی قصد نداشتم لباسم را با لباس‌شان تاخت بزنم. آه.

مانده بودم که شکاف صخره راه خروج است یا راهی که به مرگی وحشتناک منتهی می‌شود و مرا نیز به کپه‌ی استخوان‌ها اضافه می‌کند. چشمم به پله‌های یغوری افتاد که به بالا راه داشت. از قرار معلوم با کندن لایه‌هایی از روی ریشه‌ها، پله‌هایی درست کرده بودند که پیچ و تاب می‌خورد و از صخره بالا می‌رفت. بهتر از آن، این بود که نور ضعیفی به چشمم خورد که از سمت بالا می‌تابید. نور نشانه‌ی خوبی بود. تصمیم گرفتم و قتم را تلف نکنم. با احتیاط از روی استخوان‌ها رد شدم

چون تصور قدم گذاشتن روی آن‌ها و شنیدن صدای شکستن‌شان هم مرا به مرز تهوع می‌کشاند. با یک جست، از رویشان عبور کردم و وارد شکاف دیوار شدم.

پله‌ها باریک و شیب‌دار بودند و مثل پله‌های مارپیچی پیچ می‌خوردند و بالا می‌رفتند. هوای تازه‌ای که از بالا می‌آمد به مشامم خورد و باعث تقویت اعتماد به نفسم شد. جدی جدی دلم می‌خواست از آن‌جا خارج شوم. کم‌کم به نظر می‌رسید که آن‌جا بیش‌تر شبیه به دخمه است تا دروازه‌ی ناودان. بعد از این که چند دقیقه از پله‌ها بالا رفتم، به بالای آن پلکان بدوی رسیدم و در فضای تاریکی قرار گرفتم. نمی‌توانستم دیوارها را ببینم و سقف هم چنان کوتاه بود که نمی‌توانستم بایستم. حالا باید چه می‌کردم؟

چندین قدم آن طرف‌تر، نوار باریکی از نور را دیدم که از لای ریشه‌های آویخته می‌تابید. احتمال دادم که راه خروج باشد. از ترس این که سرم به سقف بخورد چهار دست و پا ماندم و در همان حال به سمت نور پیش رفتم. هوا خنک‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید فقط چند قدم تا هوای تازه فاصله داشته باشم. از گذرگاه تنگ و تاریکی می‌گذشتم و یک آن داشتم دچار حس خفگی در مکان‌های بسته می‌شدم اما اشتیاقم برای خروج از آن خراب شده بیش از این حرف‌ها بود. بر سرعتم افزودم و چند ثانیه بعد، آخرین پرده‌ی گیاهی به کناری رفت و غرق در نور خورشید شدم. سرانجام از آن‌جا خارج شده بودم! خودم را جمع کردم و آماده شدم که از تونل تاریک بیرون بروم و اولین مشاهده‌ام از قلمروی ایلانگ را داشته باشم.

نمی‌دانم انتظار چه چیزی را داشتم اما هر چه بود، انتظار دیدن آن منظره را نداشتم.

ایلانگ جای بی‌نهایت زیبا و دلپذیری بود. حدوداً در بیست قدمی پرتگاهی قرار داشتم و چشم‌اندازی از جنگلی سرسبز و استوایی در برابرم بود. فکر نمی‌کنم چنان منظره‌ی نفس‌گیری را به عمرم دیده باشم. به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر شدم و زمین زیرپایم چنان پوشیده از سبزه‌های پرپشت و لطیف بود که نیازی به آن

کفش‌های در پیتی نداشتیم. چشم‌اندازی که در برابرم گسترده بود، بی‌نهایت شگفت‌انگیز و خیره‌کننده بود. تا چشم کار می‌کرد جنگل ادامه داشت. چتر انبوه درختان در زیر پایم چنان انبوه بود که زمین را نمی‌توانستم ببینم. نه ساختمان و برجی بود نه هیچ جاده‌ای، اصولاً هیچ نشانه‌ای از تمدن وجود نداشت. فقط جنگل بود و بس. دسته‌ای از پرندگان که به پلیکان شباهت داشتند، از زیر پایم گذشتند. سرشان قرمزروشن و بدن‌شان لیمویی رنگ بود.

در آن چشم‌انداز تماشایی و بی‌نظیر، نکته‌ی دیگری وجود داشت که آن منظره را دیدنی‌تر می‌کرد. ایلانگ خورشید نداشت. دست کم به آن شکلی نبود که ما تصورش را داریم. آسمان آبی بود، درست مثل قلمروی خودمان. حتی ابرهایی هم در آن به چشم می‌خورد. اما به جای گوی خورشید، نوار نورانی پهنی، همچون رنگین‌کمانی از یک سوی افق تا سمت دیگرش امتداد می‌یافت. مستقیم بالای سرم بود و نمی‌دانستم هنگام غروب در پهنه‌ی آسمان تغییر مکان می‌دهد یا نه. هوا هم به شدت گرم بود. جنگلی گرمسیری بود. نوار درختان نور مثل خورشید استوایی گرما می‌پراکند. با نگاهی به اطرافم، متوجه شدم که روی صخره‌ی برون‌زد وسیعی ایستاده‌ام که دست کم چند صد متر بالاتر از جنگل قرار دارد. تخمین ارتفاع کار دشواری بود چرا که به دلیل انبوهی جنگل نمی‌توانستم زمین را ببینم. در سمت راستم آبشاری را دیدم که از روی صخره‌ای پایین می‌ریخت و در انبوه درختان از نظر ناپدید می‌شد. اما بخش پایینی آبشار را نمی‌توانستم ببینم. پوشش گیاهی جنگل انبوه‌تر از آن بود که اجازه‌ی این کار را بدهد.

و اما می‌رسیم به بوی جنگل. بوی شیرینی بود اما نه از آن بوهای شیرین گندی که در گل فروشی به مشام می‌رسید. نمی‌دانم گل‌های ایلانگ از چه نوعی بودند اما بوی ملایم‌شان عطر لیمو را برایم تداعی می‌کرد. در سمت چپم چندین درختچه‌ی کوتاه دیدم که غرق در گل‌هایی به رنگ بنفش تیره بودند. به درختچه‌های پر شاخ و برگ نزدیک شدم و بو کشیدم. بله، خودش بود، بوی گل‌های همین درخت‌ها بود که به مشامم می‌رسید.

هنگام مشاهده‌ی مناظر ایلانگ، فقط یک واژه در ذهنم جای گرفت: «بهشت».

آن منظره‌ی زیبا چنان نفس‌گیر بود که به کلی فراموش کردم ببینم از کجا بیرون آمده‌ام. این نکته‌ی مهمی بود زیرا گذرگاه تنگ و تاریکی که از آن به بیرون راه یافتیم، دروازه‌ی ناودان بود. نگاه سریعی که به انگشتر مسافری‌ام انداختم، این موضوع را تأیید کرد. نگین خاکستری وسط انگشترم درخشش ضعیفی داشت. همیشه وقتی به شک و تردید می‌افتادم، انگشترم مرا به ناودان می‌رساند البته باید خودم را به نزدیکی آن می‌رساندم. بدین ترتیب برگشتم تا تصویری از محل اختفای دروازه را به ذهنم بسپارم.

آنچه دیدم نفسم را بند آورد. بلافاصله فهمیدم که برای یافتن مجدد دروازه دچار هیچ مشکلی نخواهم شد چرا که در برابرم عظیم‌ترین درختی که به عمرم دیده بودم، سر به فلک کشیده بود. اغراق نمی‌کنم. وقتی می‌گویم عظیم، یعنی واقعاً عظمت داشت. غول پیکر بود. شگفت‌انگیز بود. قطر تنه‌ی درخت در پایین‌ترین قسمت، شاید به حدود سی متر می‌رسید. تا حالا عکس آن درخت‌های کالیفرنیا را دیده‌اید که در تنه‌شان تونل حفر کرده‌اند و با اتومبیل می‌توانیم از زیرشان عبور کنیم؟ راستش اگر در زیر این درخت تونلی احداث می‌شد، ده دوازده تا کامیون هجده چرخ، می‌توانستند پهلوی به پهلوی هم در این تونل حرکت کنند و باز هم به اندازه‌ی عبور یکی دو ماشین شاسی بلند جا باقی می‌ماند. مثل آسمان خراشی بود که سطح آن را با پوسته‌ی درخت پوشانده باشند. بالا را که نگاه می‌کردی، تازه پنجاه متر بالاتر، شاخه‌های فرعی درخت را می‌دید. شاخ و برگ گسترده و انبوه درخت می‌توانست روی کل ورزشگاه یونکی سایه بگستراند. نمی‌دانم چرا ولی هر وقت کنار چیزهای عظیم باشم، کف دستم عرق می‌کند و در آن لحظه کف دستم خیس عرق شده بود. نمی‌دانید چه ابهتی داشت.

به پایین درخت نگاه کردم و ورودی کوچکی را دیدم که از آن بیرون خزیده بودم. از بس در مقایسه با آن درخت عظیم، کوچک بود، اگر از وجودش خبر

نداشتم، آن را نمی‌دیدم. ناگفته پیداست که درست در بالای ورودی، روی پوست درخت ستاره‌ای حک شده بود که علامت دروازه‌ی ناودان بود. باور کردنی نبود. تازه فهمیدم پیچک‌های آویخته در فضای غار مانند زیرزمین چه بودند. سیستم ریشه‌ای آن درخت تنومند را تشکیل می‌دادند. در امتداد تنه‌ی درخت راه افتادم و دستم را به پوسته زیر و خشن آن کشیدم. می‌توانستم در آن درخت زندگی کنم... با همه‌ی دوستانم و خانواده‌هایشان، تازه باز هم به اندازه‌ی یک کارخانه‌ی کلوچه‌پزی جا بود. یک قدم عقب رفتم و بالا را نگاه کردم و خندیدم. یکسره به من ثابت می‌شد که غیرممکن، ممکن است. بعد از آن چه می‌دیدم؟

پاسخم را به سرعت گرفتم و پاسخ چندان جالبی نبود.

برخورد چیزی را به پشت پایم حس کردم. به زمین نگاه کردم و بلافاصله پشیمان شدم چون کنار پایم روی زمین دستی افتاده بود. دست خون‌آلود انسان بود. به تندی سرم را به سمتی برگرداندم که از آن جا آمده بود و پاهایم سست شدند. اگر درخت تنومند آن جا نبود که مرا نگه دارد با نشیمنگاه به زمین می‌افتادم. جانوری در فاصله‌ی ده متری من ایستاده بود. شبیه هیچ یک از جانورانی نبود که قبلاً دیده بودم. اولین کلمه‌ای که به ذهنم رسید... دایناسور بود. روی دو پایش، صاف ایستاده بود و دم بلند و پهنش را با خشم به جلو و عقب تاب می‌داد. به نظر می‌رسید حدود دو متر قد داشته باشد و دست و بازوی قدرتمندی با سه انگشت چنگال مانند داشت. پاهایش نیز به همین صورت بودند. تمام بدنش مثل مارمولک به رنگ سبز روشن و پوشیده از فلس بود. اما آن چه باعث شد نتوانم از آن چشم بردارم، سرش بود. شبیه به سر خزنده‌ها بود و بینی پوزه‌مانندی داشت. موهای سبز تیره‌ای هم داشت که از پیشانی‌اش عقب رفته بود و تا نیمه‌های پشت بدنش امتداد می‌یافت. از همه ترسناک‌تر، دهانش بود. مثل دهان کوسه بود و چند ردیف دندان تیز داشت که جز دریدن گوشت، به کار دیگری نمی‌آمدند.

دقیقاً همین کار را هم داشت می‌کرد چون دست انسان دیگری به دندانش بود. خون از دهانش سرازیر بود و روی چانه‌اش می‌ریخت. اگر وحشت‌زده نبودم حتماً

بالا می‌آوردم. نگاهمان درهم تلاقی کرد. به خوبی حس می‌کردم که هیولا در حال ارزیابی وضعیت من است. چشم‌هایش سرخ و خشمگین بود. بی‌آن‌که از من چشم بردارد شروع به جوییدن کرد گویی شاخه‌ی خشکی به دهان داشت. صدای خوردنش حالم را به هم زد. در یک چشم برهم زدن، دست انسان را بلعید. تمام دست را با پوست و استخوان فرو داد. نفرت‌انگیز بود. سپس با دهان باز خون‌آلودش که گویی می‌خندید، به سمت من برگشت.

من عنوان بعدی در صورت غذایش بودم.

به ایلانگ خوش آمدید.

گوشتخوار بود. آن هم از نوع انسان. دست خون آلودی که کنار پایم افتاده بود این موضوع را ثابت می کرد. هیچ دلم نمی خواست بدانم بقیه ی بدن آن دست کجا رفته است.

جانور که نگاهش را به نگاهم دوخته بود با کنار کشیدن لب هایش، ردیف دیگری از دندان های تیزش را به نمایش گذاشت. چه عالی! موی بلند سبزرنگش مثل موی بدن گربه سیخ شد. صدای فشی درآورد و بوی گندی به مشامم رسید. از خود بوی تهوع آوری منتشر می کرد که مثل بوی ماهی گندیده بود. این موجود قصد حمله داشت و چه حمله ی دردناکی می شد. کاملاً بی دفاع بودم. بدتر از همه این که درخت تنومند پشتم بود. مثل این بود که ته کوچه ی بن بست گیر افتاده باشم. با احتیاط فراوان، یک قدم به سمت راست برداشتم. هیولا نیز مثل تصویر در آینه همان کار را کرد. یک قدم به سمت چپ رفتم و به جای اولم برگشتم. هیولا نیز همین کار را کرد. حس کردم در حال بازی بسکتبالم و آن هیولا بازیکن مدافع حریف است. با این تفاوت که قصد ربودن توپی را نداشت. می خواست سرم را برباید.

در همان هنگام، حرکت سریعی را در سمت چپم حس کردم. از ترس این که مبدا کوییک دیگری وارد میدان شده باشد به سرعت به آن سمت نگاه کردم. اما آن چه دیدم راه نجاتم بود. شخصی سرش را از حفره ی پایین تنه ی درخت بیرون آورده بود! دست کم من فکر کردم که انسان است. یارو موهای ژولیده و ریش بلندی داشت. فقط یک لحظه توانستم او را ببینم چون مثل لاک پشتی وحشت زده، بلافاصله سرش را به داخل حفره برگرداند. احتمالاً وقتی سرک کشیده، کوییک را دیده و از بیرون آمدن صرف نظر کرده بود. فکر خوبی هم کرده بود. ای کاش من هم همین کار را کرده بودم. اما با دیدن او متوجه شدم که راه فرار هم دارم. تنها مشکل این بود که قبل از این که کوییک به من برسد باید خودم را به حفره می رساندم.

مثل هفت تیرکش ها رو به روی هم ایستاده بودیم. امیدوار بودم متوجه نشده

روزنگاشت ۱۶

(ادامه)

ایلانگ

کوییک بود.

جز کوییک چه می توانست باشد؟ هر قلمرویی کوییک های خاص خودش را داشت که از ناودان ها پاسداری می کردند. به نوعی توسط سنت دین به این کار گماشته می شدند اما هنوز از کم و کیف آن اطلاعی نداشتیم. در دندان، خرس هایی شبیه به خرس های ماقبل تاریخ بودند. در کلرال کوسه های آدمخوار بودند. زادا مار داشت و زمین دوم سگ هایی درنده داشت. عجیب آن که ویلاکس کوییک نداشت اما فکر کنم دلیلش این بود که وقتی به آن جا رسیدم کار سنت دین در آن قلمرو به پایان رسیده بود. آن طور که به نظر می رسید کوییک های ایلانگ خزندگان دایناسور مانند جهش یافته بودند. خوب می دانستم چه شکلی اند چون داشتم به یکی از آن ها نگاه می کردم. از یک چیز اطمینان کامل داشتم و آن این که جانوری

باشد که من اسلحه ندارم و برای تیراندازی آماده نیستم. می‌دانستم که اگر با سرعت به طرف حفره بروم با جستی خود را به من می‌رساند و دیگر کاری جز جوییدن باقی نمی‌ماند. تنها چیزی که نیاز داشتم چند لحظه غفلت هیولا بود تا بتوانم از او جلو بیفتم. اما چه طوری؟

فکری به ذهنم رسید. فکر ترسناکی بود. اگر تا آن حد درمانده نشده بودم امکان نداشت بتوانم با موفقیت چنین کار دشواری را به انجام برسانم. اما اگر از زمان مسافر شدنم یک چیز یاد گرفته باشم، آن یک چیز این است که حس بقای نفس، انگیزه‌ی قدرتمندی است. بی‌آن که لحظه‌ای به خودم فرصتی برای انصراف از این کار بدهم، آهسته زانوهایم را خم کردم تا دستم به زمین رسید. موی بدن هیولا سیخ‌تر از قبل شد. منتظر بود که ببیند قصد انجام چه کاری را دارم. آهسته دست خون آلود را برداشتم که کنار پایم افتاده بود. خودتان فکرش را بکنید که چه حالی داشتم. دست را از آرنج گرفتم و سعی کردم به این که چه چیزی است فکر نکنم. همین که آن را لمس کردم نزدیک بود بالا بیاورم چون هنوز گرم بود. صاحب دست هر که بود همین چند دقیقه پیش، از آن استفاده کرده بود. اگر هر چه زودتر این فکر را از سرم بیرون نمی‌کردم برای ناهار اشتهایم را از دست می‌دادم... و شاید جانم نیز به همراه آن از دستم می‌رفت. به محض این که دست را از زمین برداشتم، بوی گندی که از جانور می‌آمد، شدت گرفت. فکر کنم جانور از دیدن دست خون آلود دچار هیجان شده بود درست مثل کوسه‌ای که وجود خون را در آب حس می‌کند. چه بهتر. معنایش این بود که من فرصتی داشتم. آهسته بلند شدم و ایستادم و دست قطع شده را در دورترین فاصله از خودم نگه داشتم. جانور با چشم‌های سرخش طوری آن را دنبال کرد گویی لقمه‌ی چرب و نرم و لذیذی بود. چه نفرت‌انگیز.

ثانیه‌های بعد از آن، ثانیه‌هایی مهم و حیاتی بودند. یا برایم وقتی را می‌خریدند که برای جان به در بردن نیاز داشتم یا باعث شکست کاملم می‌شدند و معنایش این بود که جانور اول مرا می‌خورد و بعد دست را به چنگ می‌آورد. همه چیز به

میزان حماقت کوییک بستگی داشت. دست را در هوا تکان دادم تا حیوان را وسوسه کنم. تمام توجه حیوان به آن متمرکز شده بود. بوی گند شدید و شدیدتر می‌شد. اوه، بله، حیوان بدجوری آن دست را می‌خواست. دستم را عقب بردم و آن را با شدت به سمت راستم پرتاب کردم.

جانور دنبال دست رفت. همین که راه افتاد، من هم مثل دونده‌ی بیس‌بال که هر ثانیه را غنیمت می‌شمارد، مثل برق به سمت سوراخ درخت رفتم. فقط امیدوار بودم که کوییک به راهش ادامه بدهد و به این نتیجه نرسد که من لقمه‌ی چرب‌تری هستم. برای نگاه کردن به پشت سرم توقف نکردم چون هر لحظه برایم حیاتی بود. به سمت حفره دویدم و با سر به طرفش رفتم. پس از برخورد به زمین، خودم را جمع کردم که چهار دست‌وپا به درون حفره بروم. درست زمانی که فکر می‌کردم موفق شده‌ام، صدای غرشی از بیرون حفره شنیدم و سوزشی را در پایم حس کردم. جانور برگشته بود و قوزک پایم را گرفته بود! بزرگ‌تر از آن بود که بتواند پشت سرم به داخل حفره بیاید اما چه اهمیتی داشت چون می‌توانست مرا از سوراخ بیرون بکشد. با تمام نیرویم لگد زدم و حس کردم که چنگال تیزش پوستم را می‌خراشد. اما امکان نداشت دست از تلاش بردارم. باید برای به چنگ آوردن غذایش زحمت زیادی می‌کشید. با یک لگد محکم پایم را از چنگش درآوردم. آزاد شده بودم! سعی کردم پایم را خم کنم و به داخل حفره بکشم اما نشد. با نگاه سریعی که به عقب انداختم فهمیدم که یکی از چنگال‌های کوییک در ریسمان بافته شده‌ای گیر کرده که به کفش پارچه‌ای‌ام بسته بودم. هنوز در چنگش بودم.

با حالتی جنون‌آمیز پایم را بیچ و تاب می‌دادم و می‌کوشیدم پایم را از کفش در بیاورم. به خودم لعنت می‌فرستادم که در بستن ریسمان آن همه محکم کاری کرده بودم و با گره‌های نیم‌خفت و گره راستی آن را بسته بودم که در دوره‌ی پیشاهنگی یاد گرفته بودم. چه لزومی داشت که این قدر محکم کاری کنم؟ هر لحظه انتظار داشتم فشار دندان‌های تیز هیولا را روی پایم احساس کنم که مثل گاومیش

غول‌پیکری مرا گاز می‌گرفت. اما این فکر باعث نمی‌شد از تلاش و تقلا برای رهایی دست بردارم. بعد یکدفعه کنده شدن چیزی را حس کردم. در کمال خوشحالی باید بگویم پایم کنده نشده بود. احتمالاً تیزی چنگال هیولا، ریسمان را پاره کرده بود چون پایم از کفش پارچه‌ای در آمد. به سرعت پایم را خم کردم و تا سینه‌ام بالا آوردم تا از دسترس هیولا دور باشد. وقتی پشت سرم را نگاه کردم، دست دراز و سبز فلس‌دار جانور را دیدم که به داخل حفره آمد و کورمال کورمال به دنبال من گشت. چنگال‌های تیزش را جلو و عقب می‌برد اما چیزی جز یک چنگه ریشه‌ی آویخته نصیبش نشد. حسابی عصبانی شده بود. بوی گند ماهی‌گندیده به قدری شدید شد که نزدیک بود بالا بیاورم. اما بازنده شده بود. با یک غرش نهایی از سر ناامیدی، هیولا دستش را از حفره بیرون کشید و منصرف شد. فکر کنم به سراغ دست خون‌آلود رفت تا با این پاداش تسلی یابد.

در حالی که نفس نفس می‌زدم، اندکی در آن فضای تاریک دراز کشیدم تا آرامشم را به دست آورم. حالا که دیگر جایم امن بود بالاخره به واقعیت آنچه رخ داده بود، پی بردم. دست خون‌آلود انسانی را برداشته و از آن به عنوان طعمه‌ای برای نجات جان خودم استفاده کرده بودم. نفرت‌انگیز نیست؟ به پایم نگاه کردم و چشمم به سه خراش افتاد که از قوزک پا تا زانویم امتداد داشتند. با احتیاط خراش‌ها را لمس کردم و متوجه شدم که خوشبختانه چندان عمیق نیستند. فقط مدتی می‌سوختند. به‌نظر می‌رسید که ایلانگ جای ناجوری باشد.

باید راه دیگری برای خروج از زیر درخت پیدا می‌کردم. امکان نداشت سرم را از داخل آن حفره بیرون ببرم. هیچ بعید نبود که گودزیلای کوچک بیرون حفره منتظر باشد و در حالی که دست را به عنوان میان وعده می‌جود، انتظار بیرون آمدن مرا بکشد. با این که خیلی دلم می‌خواست با ناودان از آن‌جا بروم، این کار را هم نمی‌توانستم بکنم. باید از داخل آن درخت بیرون می‌رفتم، از کوییک‌ها دور می‌شدم و گانی را پیدا می‌کردم. بنابراین دوباره به حالت چهار دست‌وپا درآمدم و از میان ریشه‌های آویخته راهم را باز کردم و به‌این سو و آن سو رفتم بلکه راه فراری

پیدا کنم. حدس می‌زدم راه دیگری باشد. در غیر این صورت مردی که از داخل حفره سرک کشید، از کجا آمده بود؟ وقتی در فضای غار مانند ناودان بودم که کسی آن‌جا نبود. در ضمن، اصلاً آن مرد که بود؟

از جلوی سوراخی که به ناودان می‌رسید، عبور کردم و در حالی که یک دستم را جلو نگه داشته بودم به راهم ادامه دادم مبادا به بن‌بستی برسم. اما به هیچ بن‌بستی نرسیدم. همچنان چهار دست‌وپا به راهم در اعماق ریشه‌های درخت ادامه دادم. جایی که ابتدا آن را فضای کوچکی تصور کرده بودم، در واقع تونلی بود که مرا به مرکز آن درخت تنومند غول‌پیکر برد. همان‌طور که چهار دست‌وپا جلو می‌رفتم متوجه شدم که فضا روشن‌تر می‌شود. می‌دانم که این اصلاً معقول نیست ولی از کی تا حالا چیز احمقانه‌ای مثل «معقول بودن» مهم شده؟ کم‌کم چنان مطمئن شدم که دیگر هنگام حرکت دستم را جلو نگرفتم. مستقیم در انتهای تونل، نوری را می‌دیدم. در واقع، آن قدرها پیش نرفته بودم بنابراین امکان نداشت به سمت دیگر درخت رسیده باشم. بزرگ‌تر از آن بود که به این زودی به سمت دیگرش برسم. اما برای بررسی آن‌چه پیش رو داشتم، توقف نکردم چون به زودی به چشم خودم آن را می‌دیدم.

وقتی به دهانه‌ی تونل رسیدم، چهار دست‌وپا از آن بیرون رفتم و ایستادم تا منظرهای باور نکردنی را تماشا کنم. درخت توخالی بود. دست کم این قسمت از آن توخالی بود. در فضای وسیعی بودم که در وسط تنه‌ی درخت قرار داشت. وقتی می‌گفتم همراه با جن‌های کلوچه‌پز می‌توانیم در این درخت زندگی کنیم، داشتم شوخی می‌کردم ولی آن فضا ثابت می‌کرد که چنین چیزی امکان‌پذیر است. جنس دیوارها، معلوم است دیگر، از چوب بود. از ترک‌هایی که از پایین تا بالا و دور تا دورم به چشم می‌خوردند و مثل رگ به‌نظر می‌رسیدند، نور به فضای داخل درخت می‌تابید. نمی‌دانستم داخل درخت به‌طور طبیعی خالی شده یا با دست آن را خالی کرده‌اند. اگر هم به‌طور دستی خالی شده بود احتمالاً این کار سال‌ها پیش انجام شده بود چون بسیار قدیمی و سالخورده به‌نظر می‌رسید و همه جا پوشیده از

خزه‌های سبزرنگ بود. وقتی مستقیم بالای سرم را نگاه کردم انگار داخل دهانه‌ی ناودان را نگاه می‌کردم. سقفی وجود نداشت. به نظر من که داخل این درخت تا بالا خالی بود. چندین سطح و لبه‌ی تاقچه مانند را می‌دیدم که به تونل‌هایی مشابه تونلی که از آن درآمده بودم، راه داشتند. نمی‌دانستم چه‌طور باید از سطحی به سطح دیگر رفت. احتمالاً باید از پیچک‌هایی بالا می‌رفتم که به دیوارها چسبیده بودند... البته در صورتی که مرد عنکبوتی بودم.

حالا که از کویک بیرون درخت در امان بودم از خودم می‌پرسیدم که مردم ایلانگ چه کسانی هستند. از قیافه و سر و وضع مرد پشمالویی که از سوراخ درخت سرک کشید، معلوم بود که از نژاد ریاضی‌دان‌های پیشرفته نیستند. حدس زدم جامعه‌ی بدوی قبیله‌ای وجود داشته باشد که مردمش در این درخت‌های خارق‌العاده زندگی می‌کنند. اگر کمی پیشرفته‌تر از این بودند از شکل و شمایل لباس‌هایی که تولید می‌کردند، معلوم می‌شد. علاوه بر این، من هنوز هیچ نشانه‌ای از ابزار یا ساخت و ساز و از این قبیل چیزها ندیده بودم که از جامعه‌ای انتظار می‌رود که فراتر از عصر حجر پیشرفت کرده باشند. کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که باید با غارنشین‌ها سر و کار داشته باشم. یا شاید با درخت‌نشین‌ها.

— آهای؟ کسی این‌جا نیست؟

با صدای بلند فریاد زدم و صدایم در فضای غار پیچید. تنها جوابی که گرفتم صدای قیژقیز ملایمی بود که از درخت به گوش می‌رسید. به اطرافم نگاهی انداختم و کوشیدم تشخیص بدهم برای یافتن راه خروج، از کدام تونل باید بروم... در همان وقت بود که کسی از پشت چنان محکم مرا هل داد که نزدیک بود به زمین بیفتم.

به تندی چرخیدم و با مردی رودرو شدم که از سوراخ درخت سرک کشیده بود. قد کوتاهی داشت که بیش از یک متر و نیم نبود. موهایش بلند و درهم گوریده بود. ریش‌هایش هم همین‌طور بود. در واقع، فکر کنم موی سر و ریشش درهم تنیده و گوریده شده بود. وضعیت جالبی نداشت. پوستش سفیدرنگ و کثیف بود و

از همان کهنه پاره‌هایی به تن داشت که من پوشیدم بودم. به حالت قوز کرده ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد. رشته‌ای از بزاقش از دهان تا ریش درهمش آویخته بود. گرچه ظاهرش شبیه به انسان بود، مثل حیوانات وحشی رفتار می‌کرد. در حالی که می‌کوشیدم او را آرام کنم دست‌هایم را مثل زمانی از هم باز کردم که می‌خواهیم به سگی نشان بدهیم برایش خطری نداریم و گفتم:

— سلام، اسم من —

پیش از آن که بتوانم کلمه‌ی دیگری برزبان بیاورم، چیزی دستم را گرفت و به سمت راست کشید. با تعجب متوجه شدم پیچکی را مثل کمند دور دستم انداخته‌اند. در سمت دیگر پیچک، شخص دیگری بود که درست مثل اولین مرد، پشمالو و ژولیده بود. همین که دهانم را باز کردم که چیزی بگویم، کمند پیچکی دیگری را از پشت، دور شانه‌هایم انداختند. دور بازوهایم را محکم گرفت طوری که هر دو دستم به بدنم چسبیده و قفل شده بود. به پشت سرم نگاه کردم و سومین نفر را دیدم که پیچک را محکم می‌کشید. پیچک دیگری دور قوزک پاهایم را گرفت. این بار چنان محکم کشیده شد که پاهایم از زیرم در رفت. از پشت به زمین افتادم. آخ.

نفسم بند آمده بود و در حالی که می‌کوشیدم نفس بکشم، گفتم:

— صبر کنید... صبر کنید...

می‌خواستم از نیروی ترغیب‌کنندگی مسافری‌ام استفاده کنم اما اتفاق‌ها چنان به سرعت پیش می‌رفت که نمی‌توانستم درست فکر کنم. تنها چیزی که توانستم بگویم این بود:

— من با شما دوستم.

می‌دانم که جمله‌ی چندان تأثیرگذاری نیست، ولی چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟ لحظه‌ای دیگر، چندان اهمیتی نداشت که چه بگویم چون یکی از آن‌ها به سویم پرید و تکه پارچه‌ای را در دهانم چپاند و باعث شد حالت تهوع پیدا کنم.

بزاقش بود که روی گونه‌ام چکید. ترفندم کارساز نشد و تعجیبی هم ندارد. به بزاق نفرت‌انگیزش توجهی نکردم و پرسیدم:

— می‌فهمی چی می‌گم؟

کوییک چنان جینی کشید که مثل صدای میمونی بود که از درد جیغ می‌کشد. حدس زدم معنای جیغش «نه» باشد. گرچه این کوییک‌ها انسان بودند، هیچ نشانه‌ای از هوشمندی در صورت پرمویشان وجود نداشت. آن‌ها جانورهای سنت دین بودند و فقط یک کار بلد بودند: کشتن. ذهنم با درماندگی به دنبال راه نجات می‌گشت. فکر کردم شاید جان سالم به در ببرم چون من هم انسان بودم. اما بعد به سرعت خاطره‌ی تلخ کوییک‌های دندان‌دارن از ذهنم گذشت. وقتی یکی از آن‌ها از پا درمی‌آمد، بقیه او را زنده زنده می‌خوردند. کوییک‌ها هم‌نوع‌خوار بودند. معنایش این بود که انسان بودن در ایلانگ، دردی از من دوا نمی‌کند. شاید حتی اوضاع را وخیم‌تر هم بکنند.

دو کوییک دیگر دست‌هایم را نگه داشته بودند. آن‌ها مثل... خب مثل حیوان‌ها، مرا بو می‌کشیدند. امیدوار بودم بوی گند کهنه پاره‌هایی که به تن داشتم حال آن‌ها را به هم بزند. فکر کاملاً احمقانه‌ای بود ولی چه کنم که مستأصل شده بودم. پاهایم را تکان دادم و سعی کردم خودم را آزاد کنم، اما کوییک‌ها مرا محکم نگه داشتند و خندیدند. دست‌کم من فکر کردم می‌خندند. صدای خنده‌شان چیزی بین زوزه‌ی کفتار و خرخر خوک بود. از شنیدن صدای خنده‌شان چندشم شد. کوییک‌ی که روی سینه‌ام نشسته بود سرش را بالا برد و زوزه‌ی هولناکی کشید. وقتی دوباره به من نگاه کرد هیجان شدیدی را در نگاهش حس کردم. برای کشتنم آماده می‌شد. می‌ترسیدم زندگی عجیب همان‌جا و همان لحظه به پایان برسد. در آن لحظه‌ی هولناک تنها کاری را کردم که از دستم بر می‌آمد: چشم‌هایم را بستم.

صدای جیغ دیگری شنیدم. اما از قرار معلوم صدای جیغ کوییک‌ها نبود. بیش‌تر به غرش حیوانات شباهت داشت. همین که چشمم را باز کردم کوییک‌ی که روی سینه‌ام بود رویش را برگرداند تا پشت سرش را نگاه کند. دو کوییک دیگر از

ترس پا به فرار گذاشتند. من هنوز به پشت روی زمین افتاده بودم و جرأت نداشتم به آن صحنه نگاهی بیندازم چون مطمئن بودم جانور درنده‌ی دیگری تصمیم گرفته به جمع ما ملحق بشود. کوییک‌ی که روی سینه‌ام بود سعی کرد بلند شود اما به سرعت برگشت و دوباره با من رودررو شد گویی نیروی قدرتمندی او را برگردانده بود. حالت چهره‌اش از شور و هیجان شکار در آمده و هراسان شده بود. به تندی به دلیلش پی بردم. روی سینه‌اش چهار خراشیدگی عمیق پدیدار شده بود. چیزی در همان لحظه به او حمله کرده بود. البته زخم‌هایش کشنده و مرگبار نبودند. کوییک به سمت بالای سرم شیرجه زد و پا به فرار گذاشت. هیولای جدیدی که به فضای درخت توخالی قدم گذاشته بود، می‌توانست صدماتی جدی ایجاد کند و کوییک‌ها این را می‌دانستند. ولی این هیولا چه بود؟ آیا اَبَرکوییک‌ی در آن درخت غول‌پیکر سکونت داشت؟ یا یکی از آن موجودات سوسمار مانند راهی برای ورود به داخل درخت توخالی پیدا کرده بودند؟

همان‌طور که به پشت روی زمین افتاده بودم، نگاه سریعی به بالای سرم انداختم و یکی از کوییک‌ها را دیدم که با چابکی از یکی از پیچک‌ها بالا رفت و چنان به راحتی این کار را کرد که انگار داشت روی زمین می‌دوید. خودش را به یکی از لبه‌های تاقچه مانند رساند و در تونلی ناپدید شد. کوییک وحشت‌زده بود و تعجبی نداشت. دیدم که چه موجودی در تعقیبش بود.

گره‌ی جنگلی بزرگی به سرعت پشت سرش از پیچک بالا رفت. موجود قدرتمندی بود که از سر تا انتهای بدنش چیزی حدود صد و هفتاد هشتاد سانتی‌متر بود. پوست خز مانند‌اش گل باقالی و به رنگ قرمز و مشکی بود و به پوست ببر شباهت داشت. از آن‌جا که به سرعت حرکت می‌کرد، درست مطمئن نبودم ولی به‌نظر می‌رسید که نوعی پارچه بدنش را پوشانده باشد. اگر احمقانه به‌نظر نمی‌رسید، می‌گفتم لباس به تن داشت. تنها لباس گربه‌ای که دیده بودم، ژاکت

صورتی نازی بود که مامانت به گربه‌ات داستی^۱ پوشانده بود، مارک. اما این جانور که بچه‌گربه‌ی نازنازی نبود، موجود ماقبل تاریخی در تعقیب شکارش بود. از پیچک‌های پرده مانند بالا رفت و پشت سر کوییک مثل برق وارد تونل شد. هیچ شک و تردیدی نداشتیم که آن کوییک مدت زیادی در این قلمرو نخواهد ماند.

وای. دوباره سرم را روی زمین گذاشتم و بعد از یک دقیقه، نفس عمیقی کشیدم. هنوز یک ساعت نشده بود که پایم به ایلانگ رسیده بود و در این مدت کوتاه به سوسمار آدمخواری برخورد کرده بودم، انسان کوییکی دیده بودم به اضافه‌ی گربه‌ای جنگلی که اشتباهی زیادی برای خوردن انسان‌های کوییک داشت. خلاصه‌ی کلام این که همه‌ی موجودات ایلانگ این قابلیت را داشتند که مرا بخورند. اما در این قلمرو چه کسی مسئول بود؟ مردم کجا بودند؟ می‌خواستم از جایم بلند شوم و بنشینم که صدای غرش توگلوبی بمی را شنیدم. اوهوه. تنها نبودم. غرش بعدی باعث شد به وضعیت وخیم خودم پی ببرم:

گربه‌ی دیگری آن جا بود.

آهسته سرم را بلند کردم و از بین دو پایم نگاهی انداختم. گربه را در سمت دیگر فضای غار مانند دیدم که قوز کرده بود و پاورچین پاورچین به سویم می‌آمد. رنگ این یکی مثل شیرهای کوهی، به رنگ قهوه‌ای روشن بود. این یکی هم بزرگ بود. بزرگ‌تر از گربه‌ای بود که آن را هنگام بالا رفتن از پیچک‌ها و تعقیب کوییک دیده بودم. همان‌طور که آهسته آهسته به من نزدیک می‌شد چشم‌های گربه‌ای درشت قهوه‌ای رنگش را به من دوخته بود. مربی پیشاهنگی می‌گفت در چنین مواقعی چه باید بکنیم؟ آیا باید به چشم‌های حیوان خیره می‌شدم؟ آیا باید خودم را به مردن می‌زدم؟ آیا باید از جا می‌پریدم و وانمود می‌کردم خیلی بزرگم و آن را می‌ترساندم؟ انواع گربه‌های پیشاهنگی را خیلی خوب و کامل به یاد داشتم ولی درباره‌ی موضوع مهمی مثل نجات جانم در برابر یک هیولا، آموزش‌های

پیشاهنگی‌ام به طرز تأسفانگیزی ته می‌کشید. در مدتی که ذهنم این گزینه‌ها را از نظر می‌گذراندم، گربه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به زودی دیگر اهمیتی نداشت که چه نقشه‌ای دارم. تنها چیزی که مهم به نظر می‌رسید نقشه‌ی گربه بود که گمان نمی‌کردم از آن خوشم بیاید.

گربه غرشی کرد و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. اوه، بله، چندین دندان نیش تیز و بلند داشت. باز هم نزدیک‌تر شد و دیگر چیزی نمانده بود بینی‌اش به پایم بچسبد. بینی بزرگ قهوه‌ای رنگش را دیدم که به کار افتاد و شروع به بو کشیدن کرد. فکر کردم شاید بهتر باشد لگد محکمی به سرش بزنم و پا به فرار بگذارم اما به نظرم رسید که با این کار فقط او را به خشم می‌آورم، ترکیب خشم و گرسنگی، ترکیب جالبی نبود. دست‌کم کوره امیدي داشتم که از بوی بدم منزجز شود و مرا به حال خود بگذارد و برود. از جایم تکان نخوردم. دوباره نفسم بند آمده بود. گربه چند قدم دیگر جلو آمد و لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و بعد دهانش را باز کرد. کارم تمام بود. می‌خواست حمله کند. کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که ای کاش یکی از این درندگان ایلانگ بالاخره شکارم کند و مرا از این زندگی فلاکت‌بار نجات بدهد. اگر اوضاع به همین ترتیب پیش می‌رفت، در هر حال در اثر حمله‌ی قلبی سکنه می‌کردم و می‌مردم.

گربه نگاهش را به من دوخت و دهانش را کمی بازتر کرد و گفت:

— تو پندراگنی؟

هان؟ بگذارید یک بار دیگر هم بنویسم. هان؟ مغزم قفل کرد. درست است که تا آن لحظه همه‌چیز ناخوشایند و وحشتناک بود اما دست کم معقول هم بود. ریشه‌های آویخته، جنگل، نوار خورشید، درخت تنومند، سوسمار ترسناک و کوییک‌های انسان، همگی شگفت‌انگیز بودند ولی در حیطه‌ی قدرت پردازش مغزم هم قرار داشتند. این پدیده‌ی جدید... چنین نبود. دنبال توضیح می‌گشتم. فکر کردم شاید وقتی آن سوسمار پایم را مجروح کرد سم توهیم‌زایی وارد بدنم کرده و باعث شده باشد تصور کنم گربه‌ای جنگلی را می‌بینم که نه تنها حرف

می‌زند بلکه اسمم را نیز می‌داند. یا شاید این هم مثل گربه‌ی چشایر در داستان «آلیس در سرزمین عجایب» بود که در این صورت لبخند می‌زد و ناپدید می‌شد و دست آخر معلوم می‌شد که خواب دیده‌ام. این هم خوب بود.

گربه پرسید:

— می‌تونی حرف بزنی؟ یا به گار^۱ کرو لالی؟

همان طور که می‌دانید یکی از مزایای عجیب و غریب مسافر بودن این است که ما به دلایلی قادر به درک زبان‌های گوناگونی هستیم که در قلمروهای مختلف به کار می‌روند. اما تا جایی که من اطلاع داشتم این موضوع در مورد حیوانات صدق نمی‌کرد. در غیر این صورت به مشکل عذاب‌آور دکتر دولیتل دچار می‌شدیم و می‌توانستیم گفت‌وگوهای همه‌ی موجودات خرنده و پرنده و چرنده‌ی اطراف‌مان را بشنویم و درک کنیم. ولی ما چنین قدرتی نداشتیم. به هیچ وجه. معنایش این بود که گربه به راستی می‌توانست حرف بزند.

با ملایمت گفتم:

— آ — آره من پندراگنم.

گربه با ابراز احساسات گفت:

— پس حقیقت داره! باورم نمی‌شه!

وقتی گربه روی پاهای عقبی‌اش ایستاد و مثل انسان‌ها شروع به راه رفتن کرد، بیش از قبل حس کردم در داستان «منطقه‌ی گرگ و میش» قرار گرفته‌ام. قدش کمابیش به اندازه‌ی قد خودم بود و به صد و هشتاد سانتی‌متر نمی‌رسید. متوجه شدم که این یکی هم نوعی لباس بدوی به تن دارد. تونیک بلند و راحت قهوه‌ای رنگی که به تن داشت، قالب تنش بود اما وضعیت لباسش خیلی بهتر از کهنه پاره‌هایی بود که من پوشیده بودم. لباسش قلاب و سگک و دکمه نداشت. جنسش طوری بود که کاملاً به قالب بدنش در آمده بود.

گربه گفت:

— منو ببخش که این طوری بهت نزدیک شدم. آخه می‌دونی در مقابل گارها نمی‌شه احتیاط نکرد. مخصوصاً گارهای این اطراف. منظورم کوییک‌هاست.

فکر کردم که به کلی از دست رفته‌ام. گربه‌ی سخنگو موضوع کوییک‌ها را هم می‌دانست! پنجه‌اش را طوری جلو آورد که انگار می‌خواست کمک کند که از زمین بلند بشوم. شاید هم بهتر بود می‌گفتم دستش را جلو آورد. چیزی بین پنجه‌ی گربه و دست انسان بود. مثل دست انسان، انگشت شست هم داشت ولی تمام دستش پوشیده از مو بود و چنگال‌های تیز و خطرناکی هم داشت. او گفت:

— اسم من بونه^۱. به ایلانگ خوش اومدی.

صدایش به اندازه‌ی صدای خودم عادی بود. انگار نه انگار که از دهان موجودی بیرون می‌آمد که انسان نبود. به صورت گربه‌ایش نگاه کردم و متوجه شدم که ممکن است او اصلاً گربه نباشد. البته سر و صورت و گوش‌هایش دقیقاً مثل گربه‌ها بود ولی پوزه‌اش به برجستگی پوزه‌ی گربه‌های معمولی نبود. دهانش هم کمی کوچک‌تر بود. ولی تمام بدنش پوشیده از مو بود و دست‌هایش بلندتر از دست‌های انسان بودند و زانوهایش هم با زاویه‌ای غیرعادی خم می‌شدند. آن نمایش موزیکال برودوی را دیده‌اید که در آن همه لباس‌های تنگ پوشیده بودند و گریم گربه‌ای داشتند و از این طرف به آن طرف می‌رفتند و در آوازشان می‌گفتند چه خوب است که آدم گربه باشد؟ خب، آن نمایش را کلاً فراموش کنید. این هیچ شباهتی به آن نمایش نداشت. گریمی در کار نبود. این جناب راست راستی گربه بود، اما گربه‌ای که رفتاری انسانی داشت... که کم‌ترین شان حرف زدنش بود.

به من اطمینان خاطر داد و گفت:

— نگران نباش، گازت نمی‌گیرم.

با احتیاط دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. شاید هم پنجه‌اش را. حالا هر چی. حس کردم دست کسی را گرفته‌ام که دستکش خزی پوشیده که در قسمت کف دستش بالشتک‌های زبری دارد. قوی هم بود. چنگال‌هایش هم که به پشت دستم می‌خوردند حسابی تیز بودند. نکته‌ای که همان جا به ذهنم سپردم این بود: با این گربه درگیر نشو.

بون گفت:

— اگه می‌بینی زیاد بهت نگاه می‌کنم، بدون که منظوری ندارم. آخه به حرف زدن با گارها عادت ندارم. خیلی برام عجیبه.
عجیب؟ عجیب مال پنج دقیقه‌ی اولش بود.
با حالت تردید آمیزی پرسیدم:
— گار چیه؟

— خب می‌دونی، گار گاره دیگه. مثل خودته. دوتا پا داره، بدنش مویی نداره، دندون درست و حسابی نداره، می‌شه گفت به درد بخور نیست. سیجن^۱ گفت که تو باید گار باشی ولی من باورم نمی‌شد تا این که... خب تا این که تو رو دیدم. ولی باید فکری برای بوی بدت بکنیم.
گفتم:

— ببخشید، بوی گند مال این لباس هاست.

بون بو کشید و گفت:

— بوی لباس تو نمی‌گم، بوی خودتو می‌گم. همه‌ی گارها این بو رو می‌دن، مثل بوی میوه‌ی گندیده‌ست. ببخشید قصد توهین ندارم.

زیر لب گفتم:

— پاک دارم خل می‌شم.

بعد پرسیدم:

— چه طوری می‌تونی حرف بزنی؟ انسان‌ها یادت داده‌ن؟ منظورم اینه که گارها یادت داده‌ن؟

بون زد زیر خنده. راست راستی داشت می‌خندید. هیچ وقت ندیده بودم که گربه‌ای بخندد. صدای گوش خراشی داشت که آخر سر به غرش خرناس ماندی ختم می‌شد.

— گارها به کلی‌ها حرف زدن یاد بدن؟ چه خنده‌دار. تو از اون گارهای بامزه‌ای. شنیده بودم که این طوری هستی.
سرگیجه گرفته بودم. گفتم:

— پس من گارم. تو هم کلی هستی. این جا کی مسئوله؟ منظورم اینه که این جا کلی‌های دیگه‌ای هم هستند که مثل تو بتونند حرف بزنند؟
بون دوباره خندید و مثل دوست‌های صمیمی آهسته به پشتم ضربه زد. چیزی نمانده بود کله پا بشوم. زور زیادی داشت و از قرار معلوم حسابی داشت تفریح می‌کرد. نمی‌توانستم حدس بزنم که چند سال دارد ولی کم‌کم داشت به‌نظرم می‌رسید مرد جوانی هم سن و سال خودم است. دست کم من فکر می‌کردم مرد است اما خیال نداشتم در این مورد از او سؤالی بکنم.
بون نخودی خندید و گفت:

— هیچ دلم نمی‌خواد اینو بهت بگم، پندراگن، ولی تو ایلانگ اوضاع کمی متفاوت. بیا بریم تا همه چی رو نشونت بدم.

به انتهای فضای داخل درخت رفت، من از جایم تکان نخوردم به هیچ وجه نمی‌توانستم با این واقعیت کنار بیایم که گربه‌ای صد و هشتاد سانتی متری را می‌بینم که لباس پوشیده و روی دو پا راه می‌رود. تازه آن وقت بود که متوجه شدم چرا بون کاملاً شبیه به شیرهای کوهی عادی زمین دوم نیست: او دم نداشت. فکر کردم شاید دمش زیر تونیکش مخفی مانده باشد اما به‌نظر نمی‌رسید فکرم درست

باشد. با نگاه سریعی به پشت سرش، فهمید که دنبالش نمی‌روم و گفت:

— انگار مات و میهوت موندی. منم همین حالو دارم.

بعد نگاهی به گوشه و کنار فضای غار مانند انداخت و ادامه داد:

— ما معمولاً نزدیک این دروازه نمی‌شیم. علتش هم وجود کویگ‌هاست. یه مشت گار خبیث و بد ذاتند. ما معمولاً بدون هیچ مشکلی از پششون بر می‌یایم. ولی اگر سر تو با هم دست به یکی می‌کردند... ناجور می‌شد. برای همین دوستمو با خودم آوردم. البته اون نمی‌دونه که اینا کویگ‌اند. اما عاشق شکار گارهای وحشیه. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که چه‌طور این گربه‌ی سخنگو این همه اطلاعات درباره‌ی ماجرای مسافرها دارد، برای همین پرسیدم:

— تو مسافری؟

— من؟ نه بابا. سیجن مسافر ایلانگه. من دستیارم. البته در واقع هنوز رسماً دستیار نشده‌م ولی بالاخره می‌شم. البته سیجن همه چی رو برام گفته. از لباس‌هایی که برات انتخاب کردم، خوست اومد؟

— بو می‌دن.

— آره، راست می‌گی. همون‌طور که بهت گفتم ما معمولاً این‌جا نمی‌ایم. خیلی از شهر دوره ولی همین‌طوری بهتره. چون نمی‌خوایم کسی ناودونو پیدا کنه، درسته؟

تندتند حرف می‌زد و هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید. شاید هم عصبی و نگران بود. حالا هر چی. ادامه داد:

— سیجن ازم خواست حواسم به ناودون باشه چون ممکنه سرگروه مسافرها از راه برسه. وقتی گفت تو هم یه گاری، نمی‌تونستم حرفشو باور کنم. درست مثل مسافر دیگه‌ای که پیداش شد و —

به میان حرفش پریدم و گفتم:

— گانی! منظورت گانیه؟

— بله، سیجن گفت که اسمش گانیه.

با ابراز احساسات گفتم:

— آخ جون! اون کجاست؟ حالش خوبه؟

بون جواب داد:

— خبر ندارم. سیجن به من نمی‌گه. ولی از یک چیز مطمئنم اونم اینه که هیچ وقت توی لیاندرا ندیدمش.

پرسیدم:

— لیاندرا؟ لیاندرا دیگه چیه؟

— شهرمونه دیگه. سیجن هم اون‌جا زندگی می‌کنه. الانم باید به دیدنش بریم.

موافقت کردم و گفتم:

— حتماً.

بون با خوشحالی ابراز احساسات کرد و گفت:

— چه خوب! چه ماجرای باحالی در پیش داریم.

به یکی از ما خیلی داشت خوش می‌گذشت و آن یکی من نبودم. برایم توضیح داد:

— راه دور و درازی در پیش داریم. تو به یه لنگه کفش دیگه نیاز داری.

راست می‌گفت. یک لنگه کفشم را به سوسمار کوچولو باخته بودم. بون به گوشه‌ای از اتاق درختی رفت که در آن کپه‌ای از پیچک‌های خشکیده به چشم می‌خورد. آن‌ها را بلند کرد و معلوم شد که کپه لباس دیگری زیر پیچک‌ها بوده است. برایم توضیح داد:

— لباس گارها رو این‌جا می‌گذارم. رفت و آمد به ناودون ترسناکه.

منظورش را می‌فهمیدم. استخوان‌های کپه شده آن‌جا را ترسناک کرده بود. بون پس از زیر و رو کردن لباس‌ها، لنگه کفش پاره پوره‌ی دیگری پیدا کرد. برایم

جالب بود که چابکی و مهارت جسمانی انسان‌ها را داشت. لنگه کفش را برایم انداخت و گفت:

— توی قلمروی زادگاهت از اینا می‌پوشی؟

این بار نوبت من بود که بخندم. نخودی خندیدم و گفتم:

— چیزهایی که ما می‌پوشیم هیچ شباهتی به اینا نداره. تا حالا که هیچ چیز این جا مثل زمین دوم نبوده.

بون هاج و واج ماند و گفت:

— جدی می‌گی؟

همان طور که بندهای کفش را می‌بستم در جوابش گفتم:

— آره بابا، موجودی که شما بهش می‌گین کلی، ما بهش می‌گیم گربه. بعضی‌هاشون بزرگ و وحشی‌اند ولی اکثرشون کوچکنند. و گارها به عنوان حیوان خانگی ازشون نگهداری می‌کنند.

اخم‌های بون درهم رفت. اوهوه. مثل این که نباید این حرف‌ها را می‌زدم. ناباورانه پرسید:

— شما به عنوان حیوان خونگی، کلی نگه می‌دارید؟

برای جبران اشتباهم، خیلی سریع جواب دادم:

— من که نه، بعضی‌ها این کارو می‌کنند. عده‌شون زیاد نیست. خیلی کمند. انگشت شمارند.

ای داد بیداد.

بون به طرفم آمد و یک بار دیگر متوجه شدم که موجود شکارگر خطرناکی است. چیزی نمونه بود که مثلاً بگم: «آهای، یادت نرفته که، من سر گروه مسافرهام!» ولی نمی‌خواستم نقطه ضعف نشان بدهم. در عوض، همان طور ایستادم و سعی کردم رفتارم شایسته‌ی سرگروه مسافرها باشد.

بون گفت:

— انگشترت.

به انگشتر مسافریم نگاه کردم. این تنها چیزی بود که انتقالش به قلمروهای دیگر مانعی نداشت و مجاز بود. پرسیدم:

— مگه انگشترم چیه؟

بون گفت:

— قایمش کن. اگر کسی ببینه انگشتر دستت کردی، می‌فهمه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌س. در بهترین حالت، اونو ازت می‌گیرند.

— جدی؟ بدترین حالتش چیه؟

پاسخ سنجیده و معقولش این بود:

— اینه که تو رو می‌خورند.

به زور آب دهانم را فرو دادم و فوری انگشترم را از دستم در آوردم. بون گفت:

— می‌شه ببینمش؟

با اکراه انگشتر را به دستش دادم. بون آن را گرفت و چنان به تمجید و تحسین پرداخت که انگار گوهر بی‌همتایی بود. با حیرت و شگفتی گفت:

— باورم نمی‌شه. روزی منم یکی از این انگشترها خواهم داشت.

انگشترم را پس گرفتم و با یکی از آن ریسمان‌های بافته‌ی پیچکی به گردنم بستم که برای مهار لباس‌های بوگندویم از آن‌ها استفاده می‌کردم. بعد با حالتی تحکم‌آمیز گفتم:

— باید همین الان منو به دیدن سیجن ببری.

بون با دلخوری به من نگاه کرد. آیا زیاده‌روی کرده بودم؟ ناگفته پیداست که او عادت نداشت یک گار به او امر و نهی کند. لحظه‌ای مستقیم به چشم‌های هم نگاه کردیم اما بعد بون لبخند عریض و طویلی زد و گفت:

— خیلی بهمون خوش می‌گذره!

سپس با عجله راه افتاد.

خوش بگذرد؟ برای توصیف چند دقیقه‌ی اولی که به ایلانگ قدم گذاشتم هر عبارتی به کارم می‌آمد جز این یکی: «خوش گذشتن». اما اهمیتی نداشت. آمده

۷۰ پندراگن
بودم که گانی را پیدا کنم... و جلوی سنت دین را بگیرم. خوش گذرانی در هیچ جای
این معادله جایی نداشت. کفش‌ها را به پاهایم بستم، انگشترم را به گردنم انداختم
و پنهان کردم و بالاخره با گام‌های کوتاه و آهسته پشت سر گریه‌ی دو پای
سختگویی دویدم که قرار بود مرا به جایی به نام لیاندرا ببرد و به مسافر ایلانگ
برساند.

روزنگاشت ۱۶ (ادامه)

ایلانگ

ایلانگ جای عجیب و شگفت‌انگیزی است. عجیب بودنش برای تفاوت سیر
تکاملی آن با روند تکامل در زمین دوم... یا حتی در هر یک از قلمروهایی است که
تا کنون دیده‌ام.

شگفت‌انگیز بودنش هم برای این است که بی‌نهایت زیباست. بعد از اولین
باری که در جهان زیردریایی کلرال شنا کردم، هیچ جای دیگری را ندیدم که بتوان
آن را به «بهشت» تشبیه کرد. فکر کنم این قلمرو بیش‌ترین شباهت را به بهشت
داشته باشد. اما ایلانگ خصوصیت دیگری هم دارد. خطرناک است. عجیب،

شگفت‌انگیز و خطرناک است. نظرم درباره‌ی ایلانگ، کمابیش در همین جمله خلاصه می‌شود.

بون مرا به انتهای فضای گسترده‌ی داخل درخت تو خالی برد و به لبه‌ی تاقچه‌مانندی در بالای آن اشاره کرد که به سوراخی در دیوار می‌رسید. شاید حدود سیصد متر بالاتر از سطح زمین بود. او گفت:

— برای خروج از این جا باید از اون تونل بریم.

جواب دادم:

— شوخی می‌کنی؟ یک ساعت طول می‌کشد تا من بتونم از اون پیچک‌ها بالا برم.

بون با حالت ترحم‌انگیزی سرش را تکان داد و گفت:

— وقتی گارهای قلمروی شما حتی نمی‌تونند از درخت بالا برن، چه طوری تونستن بر کلی‌ها غلبه داشته باشند؟

— ما با گربه‌ها به توافق رسیدیم. اونا از ما توقع ندارند که از درخت بالا بریم، ما هم از اونا انتظار نداریم که مسایل جبر رو حل کنند.

بون اصلاً منظورم را نفهمید. اما شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— مهم نیست. از مسیر گارها بالا می‌ریم.

در امتداد دیوار فضای غار مانند جلو رفت تا به تونل دیگری رسید که در سطح زمین بود و گفت:

— دنبالم بیا.

پس از این حرف، وارد ورودی تونل شد. همین که وارد تونل شدم، خود را در تاریکی مطلق یافتم و گفتم:

— بون؟

ناگهان سر بون از بالا پدیدار شد که وارونه، درست جلوی صورتم قرار گرفته بود. از تعجب عقب پریدم و دیدم که از پاهای عقبی با پنجه‌های عقبی‌اش آویزان شده است. مرا راهنمایی کرد و گفت:

— از ریشه‌ها بالا بیا. باید کار ساده‌ای باشه.

سرم را بلند کردم و دیدم که از ریشه‌های درهم‌گوریده‌ی ضخیمی آویزان شده که تونلی عمودی را تشکیل می‌دادند. در مخالفت با او گفتم:

— آخه برای چی باید از درخت بالا بریم؟ نمی‌شه بریم بیرون درخت و از روی زمین، بی‌دردسر به لیاندرا بریم؟

بون در جوابم گفت:

— چرا می‌شه. البته به شرطی که با تانگ‌ها مشکلی نداشته باشی.

تانگ؟ تنها تانگی که می‌شناختم نوعی نوشیدنی پرتقالی غیرطبیعی بود که فضانورد‌ها به آن علاقه داشتند. پرسیدم:

— تانگ دیگه چیه؟

— موجودات ترسناکی‌اند. شکارگرند و اغلب از گارها تغذیه می‌کنند ولی فقط برای این که ما کلی‌ها به قدر کافی باهوش و فرز هستیم که بتونیم بالای درخت‌ها بمونیم. تانگ‌ها در بالا رفتن از درخت، از گارها هم اقتضاح‌ترند.

پرسیدم:

— رنگشون سبزه؟ یه عالمه دندان دارند و وقتی گرسنه‌اند بوی گند می‌دن؟

— پس تو اونا رو می‌شناسی؟

— می‌شه گفت آره. نزدیک بود یکی‌شون منو بخوره.

بون با ابراز احساسات گفت:

— پس خوب می‌فهمی که منظورم چیه. برای همین که ما از درخت‌ها بالا

می‌ریم.

بون خودش را بالا کشید و از شبکه‌ی ریشه‌ای بالا رفت. به این نتیجه رسیدم که اگر بهای دوری از آن موجودات سوسمار مانند، بالا رفتن از درخت باشد، آن را می‌پردازم. بون راست می‌گفت، بالا رفتن از ریشه‌ها کار آسانی بود. مثل بالا رفتن از نردبان‌های تودرتوی زمین بازی مدرسه‌ی گلن‌ویل بود. از بون پرسیدم:

— بعد از این که از این جا بالا رفتیم چی می‌شه؟ به جایی گیر نمی‌کنیم؟

به فکر رسید که با بون شوخی کنم و برایش بگویم که چه طور گربه‌های کودن لای درخت‌ها گیر می‌افتند و مأمورهای آتش نشانی باید بیایند و آن‌ها را نجات بدهند، اما به نظرم رسید که بون منظورم را درک نمی‌کند. او در جوابم گفت: — به من اعتماد کن. تو رو به همون جایی می‌برم که می‌خواهی بری.

نوبت او بود که کارش را انجام بدهد برای همین دیگر از او سؤال نکردم. از آن جا که هنوز مرا نخورده بود، دلیلی نداشتم که فکر کنم می‌خواهد به من آسیبی برساند. با این که ممکن است به اندازه‌ی کل این ماجرا عجیب به نظر برسد ولی کم‌کم داشتم حس می‌کردم برخورد با بون اتفاق خوبی بوده است و اگر مرا نزد گانی هم می‌برد، دیگر نورعلی نور می‌شد. حدود پنج دقیقه، با سرعت بالا رفتیم. وقتی به سطح بالاتر رسیدیم، خودم را از داخل تونل عمودی بالا کشیدم و خود را در فضای خالی و بزرگ دیگری یافتم. هنوز داخل درخت تو خالی بودیم فقط خیلی بالاتر از سطح زمین قرار داشتیم. فضای آن جا حدود یک سوم فضای داخلی درخت در سطح زمین بود. با حرکت درخت تنومند در باد، جنبش ملایمی را حس می‌کردم. کف اتاق پوشیده از تخته‌های چوبی بود که کهنه و فرسوده به نظر می‌رسیدند گویی مدت‌ها از عمرشان می‌گذشت. سه گذرگاه سرپوشیده‌ای که در تنه‌ی درخت کنده بودند، به فضای بیرون راه داشتند. نسیم گرمی را حس کردم که از بیرون می‌وزید و در ورای گذرگاه‌ها آسمان آبی را دیدم. گفتم:

— این یه خونه‌ی درختیه. مردم، بیخشید، کلی‌ها این جا زندگی می‌کنند؟

— بهت که گفتم، تقریباً می‌شه گفت که دیگه هیچ کس به این جا نمی‌یاد. از شهر و دنیای متمدن خیلی دوره. ولی احتمالاً روزگاری کسی این جا زندگی می‌کرده و این جا رو درست کرده. پرسیدم:

— حالا چه کار باید بکنیم؟

بون به طرف گذرگاه‌ها رفت. من هم دنبالش رفتم اما پیش از رسیدن به ورودی، سرعتم را کم کردم. در مکان‌های بلند و مرتفع، اوضاع چندان خوبی

ندارم. انتظار داشتم با یک نگاه محتاطانه به بیرون گذرگاه، پرتگاه مرتفعی را ببینم که تا زمین فاصله‌ی زیادی دارد. اما وقتی با احتیاط بسیار به بیرون نگاهی انداختم، در کمال تعجب دیدم که گذرگاه‌ها به بالکنی می‌رسند که عرضش حدود شش متر است. محتاطانه بیرون رفتم و متوجه شدم که بالکن دور تا دور درخت را احاطه کرده است. کف بالکن هم از همان تخته‌های داخل درخت درست شده بود. برای ایمنی بیش‌تر، نرده‌ای هم دور تا دور بالکن کشیده بودند. از همه بهتر، چشم‌انداز آن بود. آهسته به سوی نرده رفتم و نگاه دیگری به جنگل زیبا و خارق‌العاده انداختم. بون نیز به من پیوست و گفت:

— قشنگه، نه؟

در جوابش صادقانه گفتم:

— حیرت‌انگیزه.

بون خنده‌ای کرد و گفت:

— این که چیزی نیست. پس اگه لیاندرا رو ببینی چی می‌گی.

از من دور شد و رفت گویی واقعاً می‌خواست به جایی برود. پرسیدم:

— کجا داری می‌ری؟ ما توی یه درختیم!

بی‌آن که رویش را برگرداند، فریاد زنان گفت:

— می‌ریم به لیاندرا. راه دور و درازی در پیش داریم. بهتره بیش‌تر از این وقت

تلف نکنیم.

دنبالش راه افتادم. اما انتظار داشتم با حرکت روی این بالکن درختی، درخت را دور بزنیم و به جای اولمان برگردیم.

اما برنگشتیم. چند قدمی که جلو رفتیم چشمم به پلی افتاد که از بالکن دور می‌شد. پهنای آن حدود سه متر بود و پیچک‌های قطوری آن را مثل پل معلق نگه داشته بودند. بون با چنان آرامشی روی پل قدم گذاشت که انگار طبیعی‌ترین کار دنیا را کرده بود و روی پل به راهش ادامه داد. ولی من اطمینان چندانی نداشتم. در ابتدای پل ایستادم و با ترس و لرز پایین نرده را نگاه کردم. از زمین

خیلی فاصله داشت. خیلی. ظاهراً پل محکم و مطمئنی بود. وقتی بون از رویش رد می‌شد هیچ تکانی نخورد. با همه‌ی این حرف‌ها، باز هم ترسناک بود. در خیلی از فیلم‌هایی که دیده بودم زمانی که مردم در حال عبور از این پل‌های معلق بودند، الوارها شروع به شکستن می‌کردند و... سقوط آزاد! دستم را دراز کردم و یکی از پیچک‌های آویخته را گرفتم و محکم کشیدم که ببینم چه قدر استحکام دارد. بون به من اطمینان خاطر داد و گفت:

— مطمئنه، پندراگن. گفتم که، کلی‌ها روی درخت زندگی می‌کنند. بلدیم چه‌طوری پل درست کنیم.

پرسیدم:

— پس یعنی همه توی خونه‌های درختی زندگی می‌کنند؟ کلی‌ها و گارها رو می‌گم.

در جوابم گفت:

— بهتر از اینه که تمام مدت، ترس حمله‌ی تانگ‌ها رو داشته باشیم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم و بر روی پل چوبی قدم گذاشتم. ناگفته پیداست که پل نشکست و من به کام مرگی دهشتناک فرو نرفتم. بعد از چند قدم محتاطانه‌ی دیگر، به سوی لیاندرا پیش رفتیم. کاشف به عمل آمد درختی که ناودان را در خود داشت یکی از هزاران درخت تنومند ایلانگ است. تک‌تک درخت‌های ایلانگ، اگر بزرگ‌تر از آن درخت نبودند، کوچک‌تر هم نبودند. پل‌ها همچون جاده‌های هوایی در زیر انبوه شاخ و برگ درختان پیچ و تاب می‌خوردند و ادامه داشتند. به هر درخت جدیدی که می‌رسیدیم، از همان سکوهایی داشت که دور تا دور تنه‌ی درخت را احاطه می‌کرد. بعضی از آن‌ها سکوهایی متعددی داشتند که پله‌هایی در میانشان به چشم می‌خورد. یاد لحظه‌ی اولی افتادم که از درخت بیرون آمدم و به چشم‌انداز مقابل صخره نگاه کردم. تازه فهمیدم که چرا هیچ ساختمانی ندیده بودم، برای این که همه‌ی ساختمان‌ها پایین‌تر از سرشاخه‌های انبوه درختان بودند و از بالا معلوم نمی‌شدند. حیرت‌انگیز بود! بالاتر از سطح

زمین، یک تمدن بی‌کم و کاست وجود داشت. دنیایی متشکل از خانه‌های درختی بود.

این دنیا سرشار از شور و نشاط زندگی نیز بود. گروهی مرغ مگس ظریف نارنجی، مثل ابر نارنجی رنگی پروازکنان عبور کردند. از آن‌ها صدای وزوز خوش آهنگی به گوش می‌رسید که احتمالاً صدای به هم خوردن بال‌های ظریفشان بود. در مجموع انگار صدای موسیقی به گوش می‌رسید. با نگاه سریعی که به آسمان انداختم چشمم به شاهین بزرگی افتاد که بر فراز سرمان پرواز می‌کرد. رنگش سفید یکدست بود و در آن هوای گرم، مانند ابری به آهستگی در هوا شناور بود. موجودات کوچک و بانمکی بودند که جیغ می‌زدند و از این شاخه به آن شاخه دنبال هم می‌کردند. وقتی به یک سمت جنگل زیرپایمان نگاه کردم، دیدم که پوشش جنگل مثل جنگل‌های مناطق گرمسیری پرپشت و انبوه است. هر چند وقت یک بار، چشمم به دم سبزی می‌افتاد که به سرعت زیر درختچه‌ها و بوته‌ها از نظر ناپدید می‌شد. این موجودات چیزی جز همان تانگ‌های سوسمار مانند نمی‌توانستند باشند. به این نتیجه رسیدم که وقتی این همه از این موجودات بی‌ادب لابه‌لای بوته‌ها پنهان شده‌اند، چه بهتر که از بالای سرشان برویم و دور از دسترسشان باشیم.

بون تندتند قدم برمی‌داشت. باید زور می‌زدم تا به او برسم. بعد از پنج دقیقه از ده دوازده درخت گذشته بودیم و به هر کدام که می‌رسیدیم پل‌ها و راه‌های مختلفی پیش رویمان بود که باید یکی را انتخاب می‌کردیم. برای بازگشت به ناودان، به یک نقشه نیاز داشتیم و این خیلی بد بود.

همان طور که پیش می‌رفتیم، بون از من پرسید:

— از سنت دین برام بگو. اونم یه گاره، نه؟

پاسخم این بود:

— احتمالاً آره. ولی اون می‌تونه خودشو به هر شکلی که می‌خواد، در بیاره.

مطمئنم که اگر بخواد حتی می‌تونه خودشو به شکل تانگ در بیاره.

— واقعاً؟ باور کردنش سخته.

سخت؟ من داشتم روی یک پل هوایی راه می‌رفتم و با گربه‌ای حرف می‌زدم.

پس من چه باید می‌گفتم؟ بون گفت:

— به نظرت اون این جا توی ایلانگه؟

— آره، به نظرم این جاست.

بون با ابراز احساسات گفت:

— بالاخره اومد!

با شور و شوق شروع به جست و خیز کرد و جلوتر از من رفت و در حالی که رویش به من بود و عقب عقب می‌رفت، تندتند گفت:

— نمی‌دونم چه قدر منتظر دیدنش بودم. سیجن می‌گفت بالاخره روزی به این جا می‌یاد اما فکرشم نمی‌کردم که بالاخره این روز برسه! اون خیلی بده، نه؟ منظورم اینه که به نظرت اون می‌خواد بالای وحشتناکی به سر ایلانگ بیاره؟ بگذار سعی خودشو بکنه. مثل کویگی که توی درخت ناودون بود، تکه پاره‌ش می‌کنم!

متوجه شدم که این گربه‌ی آدمخوار در واقع بچه‌ی هیجان زده‌ای است که خیال می‌کند جنگ با سنت دین، نوعی بازی هیجان‌انگیز است. گفتم:

— راستش، این قضیه مثل مسابقه کشتی نمایی نیست. یه جنگ واقعی.

بون با حالتی تدافعی گفت:

— خودم می‌دونم. راستی کشتی نمایی چیه؟

هیچ دلم نمی‌خواست ندای وجدان دیگری باشم. یکهو حس کردم که باید مثل بزرگ‌ترها رفتار کنم. یک دفعه ایستادم و با جدی‌ترین حالتی که می‌توانستم به او گفتم:

— ببین، بون، من نمی‌دونم سیجن به تو چی گفته، ولی این موضوع اصلاً شوخی‌بردار نیست. سنت دین قاتله. من به چشم خودم دیده‌م که چه‌طور

جنگ‌هایی رو شروع کرده و شهرهایی رو به نابودی کشونده. هر کاری که از دستش بریاد می‌کنه که ایلانگ رو زیر و رو کنه.

بون با حالتی تدافعی فریاد زد:

— بگذار سعی خودشو بکنه! نه من ازش می‌ترسم، نه سیجن.

— آره، می‌دونم. هیچ دلم نمی‌خواد توی ذوقت بزنم ولی انگار لازمه که این کارو بکنم.

— آخه برای چی؟ اون گاره! گاری که من از پیشش بر نیام هنوز از مادر زاده نشده.

— اون یه گار معمولی نیست، بون. اون... صبر کن ببینم، من چه کار دارم می‌کنم؟ دارم با یه گربه حرف می‌زنم! تو یه گربه‌ی عجیب غریبی! این دیوانگيه!

شاید علتش این بود که شوک اولین دقایق حضورم در ایلانگ، بالاخره از بین رفته بود. شاید برای این بود که احساس تنهایی می‌کردم. یا شاید چون بالاخره ذهنم امکان سخنگویی گربه‌ها را نپذیرفته و پس زده بود، اما هر چه بود دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. — من برمی‌گردم.

این را گفتم و به سمت ناودان برگشتم. خودم هم نمی‌دانستم چه‌طور باید آن را پیدا کنم اما در هر حال سعی خودم را می‌کردم. بون دوان دوان آمد که جلوی مرا بگیرد ولی به راهم ادامه دادم. بون با حالت اعتراض آمیزی گفت:

— نمی‌شه برگردی، تو باید این جا باشی.

به تندی در جوابش گفتم:

— کی گفته؟ این جا قلمروی دیوانه‌هاست. کویگ‌هاش آدمند. گربه‌هاش حرف می‌زنند و بالای درخت‌ها زندگی می‌کنند چون ممکنه سوسمارهای بزرگی اونارو بخورند. و من باید دنبال کسی راه بیفتم که خیال می‌کنه جنگ با سنت دین تفریح و خوش گذرونیه؟ به نظر من که این طور نیست.

به راهم ادامه دادم. بون همان طور که قدم به قدم با من پیش می آمد، گفت:
— ولی، ولی سیجن خیلی از دستم عصبانی می شه. قرار بود من تو رو به لیاندر
ببرم.

گفتم:

— می دونی چیه؟ من برمی گردم به قلمروی خودم، به زمین دوم، جایی که
انسان هاش انسانند و گربه هاش توی ظرف مخصوصشون جیش می کنند. اگر این
جناب سیجن به کمکم نیاز داشت، می تونه بیاد زمین دوم. دلم می خواد ببینم توی
دنیاایی که جاش توی باغ وحشه چه حسی پیدا می کنه.

بون پرسید:

— پس اون یکی مسافر چی می شه، گانی رو می گم؟

این حرفش باعث شد توقف کنم. گانی. پاک یادم رفته بود. گانی هم در ایلانگ
همان مشکلاتی را داشت که من داشتم. نمی توانستم بدون او از آن جا بروم.
— آ...ی!

صدای جیغ هراس انگیزی از جنگل زیر پایمان به گوش رسید. من و بون به
طرف نرده ی پل هوایی دویدیم که پایین را ببینیم. گروه کوچکی از کلی ها، از
جنگل به سوی محوطه ی خالی از درختی می دویدند که دقیقاً زیر پای ما بود.
همه ی آن ها چهار دست و پا می دویدند مثل... خب مثل گربه ها. پرسیدم:

— فکر می کردم کلی ها بالای درخت ها زندگی می کنند.

بون جواب داد:

— خب آره. ولی باز هم ممکنه که مدتی رو هم روی زمین بگذرونیم. غذا که
روی درخت سبز نمی شه.

در حرفش نکته ی خنده داری وجود داشت ولی من خیال شوخی کردن
نداشتم. پشت گروه گربه ها، گروهی از انسان ها را دیدم که دنبالشان می دویدند.
همگی لباس هایی مشابه لباس پاره پوره ی من به تن داشتند ولی به نظر نمی رسید
به اندازه ی کویک ها وحشی باشند. فقط انسان های ریزنقش و کتیفی بودند.

تعدادشان روی هم به ده دوازده نفر می رسید. اکثرشان مرد بودند ولی چند زن هم
در میانشان دیدم. به نظر می رسید که از ترس چیزی می دونند و چند ثانیه بعد
فهمیدم که از چه ترسیده بودند.

توده ی سبز رنگی از میان بوته ها بیرون پرید و آخرین کسی را که می دوید،
گرفت. یک تانگ بود. موجود مارمولک مانند چنگالش را دور پای مرد قفل کرد که
با شکم روی زمین افتاده بود. جانور درنده، مرد را کشان کشان به سمت بوته ها
می برد. گرچه قربانی ظاهری شبیه به انسان ها داشت، جیغ و داد وحشت زده اش
بیش تر به سر و صدای حیوان ها شباهت داشت؛ حیوان هایی که محکوم به مرگ
شده باشند.

فریاد زدم:

— باید یه کاری بکنیم!

بون با حالتی عادی گفت:

— مثلاً چه کاری؟ موضوع مهمی نیست، پندراگن. این اتفاقیه که یکسره داره
می افته.

وحشتناک بود. ممکن بود بون عادت داشته باشد انسان هایی را ببیند که به
دست مارمولک گرسنه ای به کام مرگی دلخراش کشیده می شوند ولی برای من
موضوعی عادی و پیش پا افتاده نبود. حتی در کانال دیسکآوری هم چنین
صحنه ای ندیده بودم. فریاد زدم:

— ولی اون داره کشته می شه!

بون با صبر و حوصله گفت:

— این طوریه دیگه. اصل بقای اصلحه.

با این که ما در ارتفاع زیادی بالای سرشان بودیم، می توانستم بوی تهوع آور و
مرگبار تانگ گرسنه را حس کنم. داشت برای خوردن آماده می شد. مرد به زمین
چسبیده بود و انگشت هایش را در زمین فرو می کرد و با درماندگی تقلا می کرد
خود را آزاد کند. اما تلاشش بیهوده بود. بقیه ی انسان ها به دویدن ادامه دادند.

گربه‌ها نیز همین کار را کردند. مرد را به حال خود رها کردند تا بمیرد. منقلب شده بودم.

آن گاه سایه‌ی سیاهی را دیدم که با سرعت به محوطه‌ی خالی از درخت برگشت. چهار دست و پا به سوی تانگ دوید و بعد روی دو پای عقبی‌اش ایستاد. بون با ابراز احساسات گفت:

— کاشا!

— کی؟

در جوابم گفت:

— اون یکی از دوستانمه. از تانگ‌ها متنفره.

گربه‌ای که بون با عنوان کاشا خطاب کرده بود، مشکی پرکلاغی بود. از بس مشکی بود برق آبی رنگی منعکس می‌کرد. براق هم بود. او نیز مثل بقیه لباس تیره‌ای به تن داشت. با یک دستش چوب بلندی را نگه داشته بود. در دست دیگرش هم چیزی شبیه به طناب حلقه شده بود.

تانگ، کشیدن انسان را متوقف کرد. با نگرانی کاشا را نگاه می‌کرد. انسان صدای التماس‌آمیزی از گلویش در آورد و از کاشا تقاضای کمک کرد.

— کاشا، ولش کن!

صدای شخص دیگری بود که از پایین به گوش رسید. گربه‌های دیگر برگشته بودند. همگی در فاصله‌ی مطمئنی، دور از درگیری، روی دو پای عقبی‌شان، کنار هم ایستادند. بون به گربه‌ی خاکستری بزرگی اشاره کرد که سر کاشا فریاد کشیده بود و گفت:

— اون دارگنه. مسئول گروهه.

دارگن با بی‌حوصلگی نعره زد:

— کارمون تمومه، کاشا. می‌خوایم بریم خونه.

گربه‌ی دیگری گفت:

— تانگه دیگه سن و سالی ازش گذشته و گناه داره. تازه داره بهت لطف می‌کنه.

گربه‌های دیگر به حرف او خندیدند. کاشا به آن‌ها اعتنایی نکرد. به حالت سینه‌خیز به تانگ نزدیک‌تر شد و حدوداً در فاصله‌ی ده قدمی جانور ایستاد. با دست چپش چوب را با حالتی تهدیدآمیز بلند کرد. چند بار آن را در هوا تکان داد تا توجه تانگ را جلب کند. چشم تانگ به چوب بود ولی گار را رها نکرد. تانگ از دست راست کاشا و کمندی که داشت غافل بود. انتهای طناب را دیدم که سه شاخه می‌شد. به سر هر یک از شاخه‌های طناب، تویی به اندازه‌ی یک لیموی بزرگ وصل بود. کاشا یکوری ایستاد که تانگ نبیند او برای پرتاب کمند آماده می‌شود. دوباره چوب را در هوا تکان داد. تانگ خرناس کشید. با دست چنگال‌دارش محکم پای گار را نگه داشته بود و دست دیگرش را نیز بالا آورده بود تا برای کنار زدن چوب آماده باشد. دارگن نعره زد:

— زود باش دیگه. همین طوری هم برای شام دیر می‌رسیم.

کاشا یک بار دیگر چوب را با سرعت در هوا تکان داد و تانگ با حرکت سریع دستش آن را در هوا قاپید و کاشا کمندش را انداخت. سه توپ، چرخش کنان به سوی هدفشان رفتند. تانگ اصلاً نفهمید که ضربه را از کجا خورده است. سه توپ به دور گردنش پیچیدند و طناب را دور تا دور گردنش بستند. کاشا فوراً چوب را انداخت و طناب را با هر دو دستش گرفت و محکم کشید. تانگ از درد نعره زد و دست‌هایش را به طرف گردنش برد. بدیهی است که با این کار، گار را رها کرد و مرد وحشت‌زده تقلان‌کنان روی پاهایش ایستاد و پا به فرار گذاشت. وقتی دوان دوان از جلوی گروه گربه‌ها می‌گذشت یکی از آن‌ها گفت:

— چی؟ یعنی یه تشکر خشک و خالی هم نمی‌کنی؟ ادبت کجا رفته؟

گربه‌های دیگر خنده را سر دادند.

اما هنوز ماجرا به پایان نرسیده بود. کاشا هنوز تانگ را محکم نگه داشته بود. مارمولک به سوی کاشا حمله‌ور شد ولی کاشا با حرکت سریعی جا خالی داد و دوباره

طناب را محکم کشید و غرش درآلود تانگ به هوا رفت. تا زمانی که طناب در دستش بود، می‌توانست تانگ را کنترل کند. اما اگر طناب را رها می‌کرد تانگ می‌توانست به او حمله‌ور شود. کاشا به بن‌بست رسیده بود. خطاب به دیگران گفت:

— می‌شه لطفاً کمکی بکنید؟

صدایش کاملاً زنانه بود اما بیانش هم برایم عجیب است چون او گربه بود. از صدایش معلوم بود که هیچ ترس و واهمه‌ای در دل ندارد. اما مشخص بود که خیال ندارد به تنهایی با تانگ دست و پنجه نرم کند. دارگن با حالتی که نشان می‌داد از کل این ماجرا حوصله‌اش سر رفته است به گربه‌های دیگر گفت:

— ببین که از این مخمصه نجاتش بدیم... طبق معمول.

گربه‌ها هر یک چوبی برداشتند و به سمت کاشا و تانگ رفتند. دارگن به کاشا گفت:

— اگه ما این جا نبودیم که به دادت برسیم چی کار می‌کردی؟

کاشا در جوابش گفت:

— فعلاً که هستین، پس زود باشین.

گربه‌ها با چوب‌های بلندشان به تانگ سیخونک زدند. کاشا طناب را رها کرد و عقب رفت. تانگ با خشم می‌خواست به سوی کاشا حمله‌ور شود ولی گربه‌های دیگر با چوب‌هایشان مانع شدند. دارگن به تانگ گفت:

— آروم باش، خرس گنده. جشن تموم شد. برو به غذای دیگه برای خودت پیدا کن.

تانگ فش‌فشی کرد و عقب رفت. با یک نعره‌ی نهایی، به زیر بوته‌ها رفت و ناپدید شد. یکی از گربه‌ها از کاشا پرسید:

— حالا دیگه می‌تونیم بریم؟

کاشا جواب داد:

— آره، خیلی ممنون.

آن‌ها به صورت گروهی با احتیاط برگشتند میادا تانگ خیال ضدحمله داشته باشد. دارگن از کاشا پرسید.

— برای چی این کارو می‌کنی؟ چرا به خاطر یک گار جونتو به خطر میندازی؟

— برای این که تو رو عصبانی کنم.

کاشا با حالت شیطننت‌آمیزی این را گفت و ضربه‌ی ملایم دوستانه‌ای به دارگن زد. دارگن ادامه داد:

— جدی می‌گم. به روز سر این کار خودتو به کشتن می‌دی.

کاشا نخودی خندید و گفت:

— اون وقت دیگه لازم نیست نگرانم باشی.

گربه‌ها چوب‌هایشان را انداختند و چهار دست و پا شدند و بار دیگر مثل گروهی گربه‌ی جنگلی به داخل جنگل دویدند. از بون پرسیدم:

— اون دوستت بود؟

— از زمان بچگی با هم دوستیم. سیجن پدرشه.

با تعجب پرسیدم:

— سیجن؟ همون که مسافره؟ اون یه دختر دازه؟

— بله. کاشا هنوز نمی‌دونه ولی سیجن به من گفته که اون مسافر بعدی ایلانگه. وقتی اون مسافر بشه، منم دستیارش می‌شم.

با حالت تعجب‌آمیزی که فراتر از تعجب واقعی‌ام بود از او پرسیدم:

— جدی می‌گی؟

— بله. مگه چه اشکالی داره؟

— اوه، هیچ اشکالی نداره.

— پس بیا راه بیفتیم. دیگه راه زیادی نمونده.

بون این را گفت و به راهش ادامه داد. من نیز با فکر آزار دهنده‌ی جدیدی دنبالش راه افتادم. هر قلمرویی فقط یک مسافر داشت. با مرگ دایی پرس، من مسافر زمین دوم شدم. مادر لور و پدر اسپیدر هم مردند تا این دو نفر مسافر

قلمروهایشان بشوند. آجا یتیم بود. اگر تقدیر چنین رقم خورده بود که کاشا مسافر بعدی ایلانگ باشد، همین باعث می شد که به شدت نگران سلامتی و امنیت مسافر فعلی ایلانگ، یعنی سیجن بشوم. یکدفعه ملاقات با او مهم تر از هر کار دیگری شد.

روزنگاشت ۱۶

(ادامه)

ایلانگ

لیاندرا.

نمی دانم چنین جایی را شهر می نامید یا باغ وحش یا دهکده ای خیالی بر فراز درختان. چون لیاندرا می توانست هر یک از این ها باشد. وقتی بون به من گفت که به زادگاهش می رویم تصورم این بود که خانه ای درختی را ببینم که بوی ادرا گربه می داد و کپه هایی از موی گربه در گوشه و کنارش به چشم می خورد. با این که این گربه های جنگلی روی دو پا راه می رفتند و حرف می زدند ولی در نهایت حیوان بودند. فکر می کردم لیاندرا بیش تر به باغ وحش شباهت داشته باشد تا به جایی که بتوان نام شهر را بر آن گذاشت.

آقا، نمی‌دانید تا چه حد در اشتباه بودم. به گمانم از همان اول با دیدن بالکن‌ها و پل‌های میان - درختی باید می‌فهمیدم. پل‌ها و بالکن‌های نزدیک‌تر به ناودان قدیمی و نامرتب بودند اما هر چه به لیاندرا نزدیک‌تر می‌شدیم تروتمیزتر و چشمگیرتر می‌شدند. دیگر یک تخته‌ی پوسیده و کهنه هم پیدا نمی‌شد. پایه‌هایشان محکم و اساسی بودند. هر کسی که پل‌ها را ساخته بود مهندس ماهر و زبردستی بود. تازه هر چه جلوتر می‌رفتیم سازه‌ها پیچیده‌تر می‌شدند. درخت‌ها سکوهای چندگانه‌ای داشتند که در سطوح و زاویه‌های مختلف با پل‌های هوایی به هم وصل می‌شدند. وقتی به سفری که پشت سر گذاشتم فکر می‌کنم، می‌توانم بگویم مثل این بود که از فضای روستایی به شهر آمده باشم.

کم‌کم گریه‌های بیش‌تری هم می‌دیدم. شاید بهتر باشد کم‌کم آن‌ها را کلی بنامم اما کار سختی است چون واقعاً گریه بودند. کلی‌هایی در اندازه‌ها و رنگ‌های گوناگون می‌دیدم که روی پل‌های هوایی در رفت و آمد بودند. بعضی از آن‌ها روی پاهای عقبی‌شان قدم برمی‌داشتند. بقیه چهار دست و پا می‌رفتند و به‌نظر می‌رسید عجله دارند زودتر به جای مهمی برسند. فکر کنم باید می‌ترسیدم چون هر یک از آن‌ها می‌توانستند مرا به گوشت فرآوری شده‌ی اعلا تبدیل کنند اما چنین کاری نکردند. خیلی خیلی متمدن و با فرهنگ به‌نظر می‌رسیدند. به این نتیجه رسیدم که این جا بر خلاف زمین دوم، گریه‌های درنده و انسان‌ها توانسته‌اند در کنار هم زندگی مسالمت‌آمیزی داشته باشند. عجیب نیست؟

تازه از این عجیب‌تر هم می‌شود.

وقتی می‌خواستیم از پل هوایی دیگری عبور کنیم بون ایستاد. به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی ما را نمی‌بیند و حرف‌هایمان را نمی‌شنود. بعد، از داخل تونیکش پیچک ضخیم به هم بافته‌ای را در آورد که از یک طرف دو شاخه شده و هر شاخه به شکل حلقه‌ای در آمده بود. برایم توضیح داد:

— دیگه داریم به لیاندرا می‌رسیم. پندراگن، باور کن به هیچ وجه از این کار

خوشم نمی‌یاد ولی یک سری قوانین شهری هست که توی جنگل اجرا نمی‌شه.

پرسیدم:

— این چیه؟

در حالی که از خجالت سرش را پایین انداخته بود در جوابم گفت:

— مهاره.

— اشکالی نداره، درک می‌کنم.

این را گفتم و پیچک بافته را از دستش گرفتم که دور دست‌های پشمالوی بون بیندازم و گفتم:

— زیاد سفتش نمی‌کنم.

بون دستش را عقب کشید و گفت:

— نه! این برای توست!

ابتدا هیچ واکنشی از خودم نشان ندادم. چند ثانیه‌ای طول کشید تا فهمیدم چه منظوری دارد. او می‌خواست مهار را به دست‌های من ببندد! خودم را عقب کشیدم و فریاد زنان گفتم:

— داری مسخره‌م می‌کنی!

در حالی که با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد به من گفت:

— هیس! تو یه گاری. گارها مجاز نیستند توی شهر آزادانه برای خودشون پرسه بزنند.

— برای چی؟ مگه گارها چه شونه؟ غیر از بوی گندشون که قبلاً برام گفتی چه مشکل دیگه‌ای دارند؟

بون اخم‌هایش را در هم کشید. عصبی و ناراحت شده بود. او گفت:

— من... منو بیخوش، پندراگن. شاید متوجه منظورم نشی. واقعاً نمی‌دونم چه‌طوری باید اینو بهت بگم ولی گارهای این جا مثل تو نیستند. گفتم:

— آره، خودم اون کویینگ‌ها رو دیدم.

— فقط کویگها اون طوری نیستند. پندراگن، توی ایلانگ، گارها مثل... حیوونا هستند.

مدتی طولانی به بون خیره ماندم تا حرفش در ذهنم بچرخد و امیدوار بودم طوری در ذهنم بگنجد که معنایش را بفهمم. ولی چنین نشد.
بون با خجالت و دستپاچی گفت:

— فکر می‌کردم می‌دونی. اکثر گارها حتی نمی‌تونند حرف بزنند، برای همین وقتی دیدم که می‌تونی حرف بزنی اون همه تعجب کردم. فکر کنم درست برات توضیح ندادم.

با حالتی عصبی گفتم:

— نه، ندادی. می‌خواهی بهم بگی که انسان‌های ایلانگ نمی‌تونند صحبت کنند؟ یا تفکر هوشمندانه داشته باشند؟ نمی‌تونند کار کنند و بخوندند و بخندند و بنوشند و... ورزش کنند؟

بون به من اطمینان خاطر داد و گفت:

— نه! توی ورزش‌ها شرکت می‌کنند! همیشه توی بازی وین هستند.

بعد با صدای آهسته‌تری گفت:

— ولی اکثرشون در طول بازی کشته می‌شن.

فریاد زدم:

— به‌به، چه خبر خوشی! انسان‌ها عرضه‌ی هیچ کاری رو ندارند جز این که توی بازی‌ها کشته بشن یا خوراک تانگ‌ها بشن. حالا دیگه حالم خیلی بهتر شد.
بون مهار را بالا گرفت و گفت:

— ولی اگه اینو به دستت ببندیم و از من جدا نشی... مشکلی پیش نمی‌یاد.
گفتم:

— اصلاً... حرفش... نزن! امکان نداره بگذارم اون قلاده رو به دستم ببندی، مگه من... من... حیوونم!

بون با حالتی التماس‌آمیز گفت:

— خب هستی دیگه. این جا هیچ‌کس از وجود قلمروهای دیگه و مسافرها خبر نداره، نمی‌دونند جاهایی هم هست که گارهاشون هوشمندند. باور کن، خود منم که می‌دونم هنوز باورش برام سخته.

به تندی در جوابش گفتم:

— خب پس خیلی بد شد. مرده‌شور قوانین قلاده‌تونو ببرند. منو بگو که اومده‌م به این گربه‌ها کمک کنم. حالا که می‌خوان با من مثل یه حیوون خونگی رفتار کنند پس بهتره دنبال کس دیگه‌ای بگردند که در مقابل سنت دین ازشون محافظت کنه.

راست راستی کفری شده بودم. اما بدتر از همه این بود که داشتم سخته می‌کردم. خودتان فکرش را بکنید که اگر در زنجیره‌ی غذایی چندین رده پایین بیایید و با شما مثل موجودات پست‌تر رفتار بکنند، چه حالی می‌شوید؟

— منو ببر پیش سیجن. اگر اون مسافر ایلانگه پس به کمکش احتیاج دارم. در ضمن باید گانی رو هم پیدا کنم. هرچی بیش‌تر وقتمونو صرف این جنگولک بازی‌ها کنیم، سنت دین وقت بیش‌تری برای خرابکاری خواهد داشت.

بون همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود با صدای آهسته‌ای گفت:

— می‌دونم چه حالی داری، پندراگن. حق داری. مطمئنم که اگر منم به زمین دوم برم حال و روز تو رو پیدا می‌کنم.

غروندکنان گفتم:

— در این مورد هیچ شک و تردیدی نداشته باش.

در ادامه‌ی حرفش گفت:

— ولی یه مشکلی داریم. اگه بخوای توی لیاندرا طوری رفتار کنی که انگار یه کلی هستی، ستاد مبارزه با موجودات ولگرد دستگیرت می‌کنه.

با ترس و وحشت پرسیدم:

— یعنی مثل سگ‌های ولگرد؟

— من که نمی‌دونم سگ چیه.

— اگر براشون توضیح بدی که من گار خیلی باهوشی هستم و باید به من احترام بگذارند چی؟

بون طوری به من نگاه کرد که انگار گفته بودم همین الان از توی گوش‌هایم بال در می‌آورم و پرواز می‌کنم. بون با آرامش و خونسردی گفت:

— باشه، تو بردی. هر کاری که بگی می‌کنم چون تو سرگروه مسافرهایی. ولی خواهش می‌کنم قبل از این که بخوای تصمیمی بگیری، بگذار یه چیزی رو نشونت بدم.

— چی رو؟

— تو باید متوجه بشی که اوضاع این جا چه طوریه. همین الان جلسه‌ای تشکیل شده. شاید به آخر جلسه برسیم. والی لیاندرا این جلسه رو برگزار می‌کنه.

— آهان، می‌خوای من توی جلسه سخنرانی کنم؟

بون چنان به سرعت جوابم را داد که انگار از تصور چنین چیزی وحشت داشت. او گفت:

— نه بابا! می‌خوام به بحث‌هاشون گوش بدی. بعد از این که حرف‌هاشونو شنیدی، هر کاری که بگی، می‌کنم.

بر خشمم غلبه کردم چون دیدم که بون حرف کاملاً منصفانه‌ای می‌زند. با این که احساساتش درباره‌ی سنت دین کودکانه بود و بیش از حد اشتیاق به خرج می‌داد، باهوش و فهمیده به نظر می‌رسید. داشت سعی خودش را می‌کرد. با او موافقت کردم و گفتم:

— باشه، قبوله.

بون به طور آشکاری آرامش پیدا کرد و گفت:

— ولی می‌شه ازت خواهش کنم تا زمانی که اون جلسه تموم می‌شه، لطف کنی و کنار من بمونی و این مهارها رو دست کنی؟ این طوری کلی‌ها فکر می‌کنند تو با منی و مشکلی پیش نمی‌یاد.

حتی تصور این که مرا مثل سگ‌ها ببندند و با خود این طرف و آن طرف

ببرند، باعث شد دهانم خشک شود. برایم خیلی سخت است که بگویم در آن لحظه چه حالی داشتم. برایم موضوع بسیار مهمی بود، انگار می‌خواستم کنترل ذهن و زندگی‌ام را به دست شخص دیگری بدهم. بون گفت:

— به من اعتماد کن. این طوری خیلی راحت‌تره.

در جوابش دست‌هایم را جلو بردم. بون با حالت تشکرآمیزی سر تکان داد و با نرمی و ملایمت حلقه‌ها را از دو دستم رد کرد. به آرامی ریسمان را کشید تا حلقه‌ها کاملاً مچ دست‌هایم را بگیرند. حالم داشت به هم می‌خورد. سپس گفت:

— حالا بگذار لیاندرا رو نشونت بدم.

بون روی پل قدم گذاشت و خوشحال بودم که قلاده را محکم نمی‌کشد. منتظر می‌ماند تا به او برسم و کنارش حرکت کنم. کار خوبی کرد. اگر وادارم می‌کرد که پشت سرش راه بروم دوباره قاطی می‌کردم. تازه آن وقت بود که توجهم به نوار نورانی جلب شد که در افق پایین رفته بود. حدسم درست بود، این نوار مثل خورشید بود. کشف این موضوع جزئی باعث شد احساس آرامش بیش‌تری بکنم. بالاخره داشتم از نحوه‌ی زندگی در ایلانگ سر در می‌آوردم. هر چند که آنچه می‌آموختم شور و شوقم را بر نمی‌انگیخت. از بالای پل هوایی، درخت تنومندی را در انتهای پل دیدم. پل به ورودی بزرگی در تنه‌ی درخت منتهی می‌شد و مثل این بود که روی پل متحرکی باشیم که به قلعه‌ی عظیمی می‌رسد. در دو طرف آن شاخ و برگ انبوهی بود که نمی‌گذاشت بینم پشت آن چه خبر است. بون پرسید:

— تو خوبی؟

— آره، بی‌خیال.

این جوابی بود که دادم. اما در واقع، حال خوبی نداشتم اما مگر چه کاری از دستم بر می‌آمد؟

از ورودی که گذشتیم، متوجه شدم این درخت توخالی، مرکز نگهبانی است. دو گریه‌ی بزرگ جلوی قفسی ایستاده بودند که راه را بسته بود. هر یک چوب‌های بلندی را همچون سلاح به دست داشتند و طناب‌های حلقه شده‌ای به کمر بندشان

متصل بود. از همان سلاح‌هایی بود که گربه‌ای به نام کاشا در مقابل تانگی به کار برده بود.

یکی از گربه‌ها با سرزندگی فریاد زد:

— آهای بون! کجا رفته بودی؟ مسابقه‌ی وینو از دست دادی!

بون سعی کرد با حالتی عادی سخن بگوید و گفت:

— کار داشتیم. حالا مسابقه چه‌طور پیش رفت؟

گربه‌ی دیگر در جوابش گفت:

— افتضاح بود. گربه‌های گنده‌ی بخش شمالی زیادی خوب بودند.

گربه‌ی اول حرف او را تصحیح کرد و گفت:

— هر چی باشه بهتر از ما که نیستند. فقط بیش‌تر از ما آموزش دیده‌ن.

گربه‌ی دوم اضافه کرد:

— وجودت خیلی لازم بود، بون.

— دفعه‌ی بعد.

بون با این وعده، با سرش به در قفس اشاره کرد. گربه‌ی اول در را برایمان باز کرد و پرسید:

— گار جدید؟

در تمام این مدت، سرم را پایین انداخته بودم. می‌ترسیدم آن گربه‌های گنده وقتی به چشم‌هایم نگاه می‌کنند آثار هوش و فراستی را ببینند که به آن عادت نداشتند. ولی در آن لحظه به بون نگاه سریعی انداختم که واکنشش را بینم. او نگاه سریعی حاکی از شرمندگی به من انداخت و در جواب گربه گفت:

— اوه، آره.

گربه‌ی اول گفت:

— به خاطر خودتم که شده بشورش. بوی گند می‌ده.

تمام اراده‌ام را به کار بستم که چیزی نگویم. در واقع، خود این گربه‌ها هم بوی

گل و ریحان نمی‌دادند.

بون که لرزشی حاکی از نگرانی در صدایش وجود داشت در جواب گربه گفت:

— باشه، حتماً این کارو می‌کنم. ممنون.

بون جلوتر از من از در رد شد. من هم که گار کوچولوی خوبی بودم، سرم را

پایین انداختم و دنبالش رفتم. وقتی از قفس دور می‌شدیم، بون با صدای

آهسته‌ای گفت:

— ببخشید.

به این نتیجه رسیدم که زیاد بدقلقی نکنم و او را عذاب ندهم. برای همین

پرسیدم:

— وین چیه؟

بون با تغییر موضوع بحثمان، نفس راحتی کشید و گفت:

— همون مسابقه‌ای که برات گفتم. همه‌ی ما از وقتی بچه بودیم وین بازی

می‌کردیم.

— از وقتی بچه گربه بودین.

— ببخشید، چی گفتی؟

— هیچی، بی‌خیال.

پیش از آن که فرصت کنم از بون بپرسم که باید انتظار دیدن چه چیزی را داشته باشم، از دروازه‌ی آن سوی درخت خارج شدیم و برای اولین بار لیاندرا را دیدم. آقا، نمی‌دانید چه چشم‌اندازی داشت! همان‌طور که قبلاً برایتان نوشتم، شهری بود که آن را در هوا ساخته بودند. کلبه‌های چوبی در اندازه‌های گوناگون، در دو طرف تنه‌ی درخت‌ها به چشم می‌خوردند. پل‌های هوایی شلوغ و پر ازدحام در هر سو نمایان بودند. ساختمان‌ها را در ارتفاع‌های مختلفی از تنه‌ی درختان ساخته بودند که کم‌ارتفاع‌ترینشان حدود بیست متر تا زمین فاصله داشت. فکر کنم باز هم ارتفاعشان به قدری بود که از تانگ‌های متجاوز در امان بمانند. شهر بزرگی بود. تا چشم کار می‌کرد ساختمان بود و در جهات مختلف ادامه می‌یافت. از قرار معلوم، در ساختن تمام بناها فقط از مواد طبیعی استفاده کرده بودند: چوب، بامبو و

پیچک‌های درهم بافته، هیچ چیزی ندیدم که شباهتی به فلز یا پلاستیک داشته باشد. همه‌ی چیزهایی که می‌دیدم مشابه چیزهایی بود که در مسیرمان تا لیاندرا دیده بودیم فقط تعدادشان چند صد برابر شده بود.

اما موضوع به همین جا ختم نمی‌شد. در امتداد بسیاری از پل‌های هوایی، وسیله‌ی نقلیه‌ای وجود داشت که مثل قطار تک ریل، روی یک خط حرکت می‌کرد. واگن‌های سر بازی بودند که در هر یک حدود بیست کلی جا می‌شد. بی‌صدا در رفت و آمد بودند و در تقاطع‌ها توقف می‌کردند تا کلی‌ها سوار و پیاده شوند. آسانسورهایی را هم دیدم. سکوهایی گردی بودند که بیرون درخت‌ها مسافرها را بالا و پایین می‌بردند. و به طبقات مختلف می‌رساندند. در بسیاری از طبقات فواره‌هایی دیدم که آبشان در آبشخورهای چهارگوشی می‌ریخت و کلی‌ها مثل گربه‌ها با زبانشان از آن‌ها آب می‌نوشیدند. معنایش این بود که لیاندرا سیستم لوله‌کشی و پمپ آب دارد. اما از همه جالب‌تر چراغ خیابان‌ها بود. شاخ و برگ انبوه درختان تمام سطح شهر را پوشانده بود و مانع نفوذ نور نوار خورشید به درون شهر می‌شد. برای همین حتی روزها هم همه جا تاریک بود. اما چراغ‌های خیابان این مشکل را حل کرده بودند. در فواصل چند متری پل‌های هوایی و پیاده‌روها، بالای سرمان چراغ‌های ثابتی نصب شده بود که هر یک از یک مشت لوله‌های کوچک عمودی شبیه به زنگ‌های بادی درست شده بودند. با نور زردرنگی که از این چراغ‌ها می‌تابید مثل این بود که کرم‌های شب‌تاب غول‌پیکری شهر را روشن کرده باشند. انگار به دنیای تخیلی پریان قدم گذاشته بودم.

از بون پرسیدم:

— شما برق دارید؟

— برق چیه؟

— منظورم نیروست، قدرته.

بون شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد. منظورم را نمی‌فهمید. سعی کردم از در دیگری وارد شوم و گفتم:

— چی باعث حرکت اون قطارها می‌شه؟ فکر نکنم مثل فلینتستون، توی اون قطارها پرنده‌های در حال دویدن روی چرخ پاییی باشند و قطارها رو به حرکت در بیارند.

— آهان! منظورت انرژیه!

— آره، همون انرژی رو می‌گم. چی وسایل رو به کار میندازه؟

— گیرنده‌های بالای شاخ و برگ درخت‌ها. ما برای دریافت و ذخیره‌ی انرژی نورانی آسمان از کریستال استفاده می‌کنیم. خیلی ساده‌ست. ولی نمی‌دونم فلینتستون چیه.

شگفت‌آور بود. آن گربه‌ی جنگلی دوپای سخنگو می‌گفت که جامعه‌ی حیوانیشان به روشی برای دریافت انرژی لازم برای تأمین نیازهای شهرشان رسیده‌اند در حالی که جامعه‌ی به اصطلاح پیشرفته‌ی ما در زمین دوم هنوز نمی‌دانستند چه‌طور از انرژی خورشیدی استفاده‌ی کاربردی داشته باشند. اگر به این سادگی بود چه‌طور ما هنوز به آن دست نیافته بودیم؟

بون معصومانه پرسید:

— شما توی زمین دوم انرژی‌تونو این جور ی تأمین نمی‌کنید؟

من که نمی‌خواستم واقعیت را بیان کنم به تند ی گفتم:

— اوه... چرا، گاهی اوقات این کارو می‌کنیم.

بعد موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم:

— این جلسه کجا تشکیل می‌شه؟

بون جواب داد:

— توی میدان کلی. از این طرف.

دو نفری به راهنمان در شهر ادامه دادیم، از چند پل هوایی دیگر گذشتیم و سوار دو آسانسور دیگر شدیم. کلی‌ها همه جا بودند، روی پل‌های هوایی، در آسانسورها، سوار بر قطارهای تک ریل و در سطوح مختلف شهر پراکنده بودند. اما گارهای زیادی ندیدم. تنها گارهایی که دیدم یا مثل من که با بون بودم، با قلاده یا

به پای کلی‌ها راه می‌رفتند، یا سرگرم انجام امور پست بودند مثل حمل بارهای سنگین و نظافت خط قطارهای تک ریل. گرچه گارها حیوان به حساب می‌آمدند به قدری هوشمند بودند که به انجام کارها بپردازند. کم‌کم داشتیم به این نتیجه می‌رسیدیم که نظام اجتماعی ایلانگ بسیار گسترده‌تر از شرح حالی است که بون می‌داد. گارها افراد ریزنقشی بودند. بزرگ‌ترین گاری که دیدم شاید فقط کمی بیش‌تر از صد و پنجاه سانتی متر قد داشت. همگی کهنه پاره‌هایی مثل لباس‌های خودم پوشیده بودند و موی ژولیده‌شان طوری بود که انگار از زمان تولدشان آن را شانه یا کوتاه نکرده‌اند. اما فقط بعضی از آن‌ها ریش داشتند. درست نمی‌دانستم که ریششان را می‌تراشند یا اصولاً موی صورتشان کم است.

آن چه واقعاً مرا می‌ترساند حالت نگاهشان بود. انگار هیچ یک از آن‌ها به آن‌جا تعلق نداشتند. همگی با حالتی قوز کرده و آویزان راه می‌رفتند و نگاه‌های سریعی به پشت سرشان و به کلی‌یی می‌انداختند که همراهشان بودند. کم‌کم داشتیم می‌فهمیدیم که وقتی بون گفت جلب توجه می‌کنم، چه منظوری داشت. بی‌آن که فکری کرده باشم، خود را در حالی یافتیم که کمی به جلو قوز کرده بودم. یک نکته‌ی دیگر درباره‌ی گارها بگویم. درست پیش از آن که به میدان کلی برسیم چیزی را دیدم که کمابیش عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چه معنایی داشت اما به قدری عجیب بود که می‌خواهم برایتان بنویسم. از کنار دو گار گذاشتیم که آن‌ها را مثل سگ بیرون خانه‌ای درختی بسته بودند تا منتظر صاحبشان بمانند. کنار هم نشسته بودند و به چیزی خیره نگاه می‌کردند که کف دست یکی از گارها بود. مکعبی به اندازه‌ی جعبه‌های انگشتر بود. رنگ کهربایی داشت و احتمالاً از نوعی کریستال ساخته شده بود. عجیب آن که دو گار طوری آن را نوازش می‌کردند که انگار زنده بود. صدایی در می‌آوردند که مثل صدای قربان صدقه رفتن برای نوزادها بود. صحنه‌ی ناراحت کننده‌ای بود. چنان حواسشان به مکعب متمرکز شده بود که متوجه آمدن ما نشدند. اما همین که به آن‌ها رسیدیم، گار چنان به سرعت دستش را بست و مکعب را پنهان کرد که فکر کردم یا خیلی

ارزشمند است یا غیرقانونی است. با نگاه سریعی که به چشم‌های گار انداختم، فهمیدم از این که گنجینه‌اش را دیده‌ام وحشت‌زده شده است. شاید هم از این که بون آن را دید ترسیده بود. در هر حال حسابی دستپاچه شده بود. تصمیم گرفتم که درباره‌ی این موضوع، چیزی به بون نگویم اما به ذهنم سپردم که بعدها در این مورد پرس‌وجو بکنم.

سوار آخرین آسانسور شدیم و به سکویی رسیدیم که به گذرگاهی در تنه‌ی درختی توخالی می‌رسید. همین که از آسانسور پیاده شدیم جنب و جوشی را حس کردم که در آن درخت جریان داشت. صدای همهمه‌ای که می‌آمد چنین حسی را ایجاد می‌کرد. وقتی بون مرا به داخل گذرگاه برد، دیدم که آن‌جا محلی برای تشکیل جلسه است. فضای بزرگی بود با نیمکت‌هایی که دور تا دور سکوی گرد مرکزی به ردیف چیده بودند. پر از جمعیت هم بود. شاید حدود صد کلی آن‌جا بودند. یک گروه گربه را چه می‌گویند؟ دسته؟ گله؟ رمه؟ همگی روی نیمکت‌ها نشسته بودند و به سکوی وسط سالن نگاه می‌کردند. بله، نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها گربه بودند و نشسته بودند. باور کردنی نبود.

روی سکوی وسط سالن، گربه‌ی قد بلندی ایستاده بود که تونیک‌ی به رنگ آبی سلطنتی به تن داشت. در واقع کمابیش شبیه به شیرها بود، فقط مویش، یا به عبارتی یالش به پریشتی و انبوهی یال شیر نبود. اما بلند بود و تا وسط پشتش می‌رسید. ظاهراً از بقیه هم پیرتر بود. وسط سکوی مرکزی ایستاده بود و عصای چوبی بلندی در دست داشت که در انتهای آن سر گربه‌ی غرانی را کنده کاری کرده بودند. نمی‌دانستم برای حفظ تعادلش به آن نیاز دارد یا نماد قدرتش است. پشت او شش گربه‌ی دیگر نشسته بودند که همگی تونیک‌هایی به رنگ سرخ روشن به تن داشتند.

بون که انگار ذهنم را خوانده بود برایم با صدای آهسته توضیح داد:

— شورای کلی‌هاست. هیأت حاکم در لیاندر.

آهسته به من سقلمه‌ای زد و مرا به جایی دور از سکو برد که بتوانیم به دیوار

تکیه بدهیم و از آن جا شاهد جلسه باشیم. فکر خوبی بود. نمی‌خواستیم کلی‌ها از پشت دزدکی به حرف‌هایمان گوش بدهند.

وقتی به جلسه رسیدیم بحث و مجادلاتشان بالا گرفته بود. هنوز بحرانی نشده بود اما قریب‌الوقوع بود. گربه‌ها سر هم فریاد می‌زدند و برای تأکید حرف‌هایشان دستشان را با شدت بالا می‌بردند. همه با هم حرف می‌زدند و نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند. موضوع بحث هر چه بود باعث می‌شد خشم و هیجانشان لحظه به لحظه بیش‌تر شود.

به زمزمه از بون پرسیدم:

— مردی که روی سکو ایستاده، کیه؟

— رنجینه، والی لیاندر است.

والی. حدس زدم معنایش این باشد که او رییس و همه کاره است. اما احترام رییس را نگه نمی‌داشتند. پنجه‌هایش را بالا برده بود و همه را به رعایت نظم فرامی‌خواند اما کسی به حرف او توجهی نداشت. اما رنجین برخوردش مسلط بود. نگاه سریعی به یکی از گربه‌های سرخ پوش انداخت که در کمال ادب و نزاکت نشسته بود و در بحث شرکت نمی‌کرد. گربه سری تکان داد و چیزی را بلند کرد و نزدیک لبش برد که مثل بوق چوبی کنده‌کاری شده بود. در آن دمید و صدای بم و ممتدی در فضا پیچید. همزمان رنجین هم عصای چوبی‌اش را بالای سرش برد. بلافاصله تمام جمعیت ساکت شدند و به رنجین نگاه کردند. وقتی شروع به صحبت کرد از حالت ملایم و متین صدایش معلوم بود که عادت دارد عهده‌دار مسئولیت‌های سنگین باشد. او گفت:

— ما دقیقاً برای طرح چه موضوعی این جا جمع شدیم؟ برای لغو منشور چهل و شش؟

همه‌ی گربه‌ها با دلوپسی به هم نگاه کردند گویی هیچ کس نمی‌خواست پاسخ

بدهد. به سمت بون خم شدم و به زمزمه از او پرسیدم:

— منشور چهل و شش چیه؟

بون مستقیم رو به رویش را نگاه می‌کرد و به عمد جوابم را نمی‌داد. با اصرار پرسیدم:

— بون؟ منشور چهل و شش چیه؟

بون آهی کشید و گفت:

— قانونیه که شکار و خوردن گارها توسط کلی‌ها رو ممنوع می‌کنه.

آب دهانم را قورت دادم و با نگرانی پرسیدم:

— حالا خیال دارند از شر این قانون خلاص بشن؟

— بله. حالا باز هم حاضری خودتو به خطر بندازی و توسط ستاد رسیدگی به

گارهای ولگرد توقیف بشی؟

دیگر داشتم راست راستی از ایلانگ متنفر می‌شدم.